کرگدن

جد و هزل
درباره فرهنگ و هنر و اجتماع
و کمی سیاست

ضمیمه هفتگی روزنامه
اعتماد
شماره سی‌وهشتم/ ۳۴۰۱
سه‌شنبه/ ۳ آذر ۱۳۹۴
به همراه کرگدن پریم
و کرگدن‌زگوند

امید تنها راه نجات من است/ نیست
پرونده‌ای در باب امید

- به ناامیدی از این در مرو
- قاتلان امید دشمنان سیاستند
- حالات و مقامات م.امید
گفت‌وگو با مرتضی کاخی

- گزارش کتاب‌گردی
احمد مسجدجامعی
- اتاق خاص
کامبیز درم‌بخش
- تفکر، آزادی
گفت‌وگو
گفت‌وگو با سیاوش جمادی

بسم‌الله الرحمن الرحیم / حسن مطلع

تا چند خرقه بردرم از بیم و از امید
درده شراب و واخرام از بیم و از امید
پیش آر جام آتش اندیشه‌سوز را
کاندیشه‌هاست در سرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید
در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز
کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را
کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید
ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست
کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید
کوری چشم بد تو ز چشمم نهان مشو
کز چشم‌ها نهان‌ترم از بیم و از امید
در آفتاب روی خودم دار زانک من
مانند این غزل ترم از بیم و از امید

دیوان شمس/ مولانا جلال‌الدین

شماره سی‌وهشتم
ضمیمه هفتگی روزنامه اعتماد
درباره فرهنگ و هنر و اجتماع و کمی سیاست
۳۴۰۱/ سه‌شنبه ۳ آذرماه ۱۳۹۴

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: الیاس حضرتی
سردبیر: سیدعلی میرفتاح

با سپاس ویژه از
بهروز بهزادی، حجت طهماسبی

همکاران: حامد یعقوبی، محبوبه حقیقی
مجید جدیدی، نسیم عرب‌امیری
شرمین نادری، ساناز اعتمادی، نازنین متین‌نیا
سیده المیرا حسینی، عاطفه مرآتی، لاله غزالی
ممنون از همکاری و همراهی امید مهدی‌نژاد

طراح گرافیک: بهمن طالبی‌نژاد
تصویرگران: احسان غلامی/ ترلان تبار
عکس: امیر جدیدی/ مریم تخت‌کشیان

www.kargadan.net
www.facebook.com/pages/Kargadan-کرگدن
kargadannameh@gmail.com

از خیالی عاقلی مجنون شود

در مثنوی شریف مولانا داستانی هست که بازخوانی‌اش کمکمان می‌کند بهتر بفهمیم ناامیدی چه بلایی سرمان می‌آورد. داستان در دفتر سوم است: "رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم". داستان مورد اشاره من همین حکایت معلم است. بچه‌های مکتبی که تکلیفشان را انجام نداده‌اند و حوصله درس خواندن ندارند نقشه می‌کشند که معلمشان را سر کار بگذارند و از صرافت تعلیم بیندازند. تصمیم می‌گیرند به محض دیدن معلم از رنگ زرد و حال بد و بیماری‌اش پرس‌وجو کنند. برای اینکه کلامم را متبرک کنم به اشعار مولانا جلال‌الدین محمد و متاع نامرغوب سرمقاله را به برکت ظاهر و باطن این دکان وحدت، مرغوب کنم چند بیتی را عینا رونویسی می‌کنم: کودکان مکتبی از اوستاد/ رنج دیدند از ملال و اجتهاد/ مشورت کردند در تعویق کار/ تا معلم درفتد در اضطرار/ چون نمی‌آید ورا رنجوری‌ای/ که بگیرد چند روز او دوری‌ای/ تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار/ هست او چون سنگ خارا بر قرار/ آن یکی زیرک‌تر این تدبیر کرد/ که بگوید اوستا چونی تو زرد/ خیر باشد رنگ تو بر جای نیست/ این اثر یا از هوا یا از تبی‌ست/ اندکی اندر خیال افتد ازین/ تو برادر هم مدد کن اینچنین/ چون درآیی از در مکتب بگو/ خیر باشد اوستا احوال تو/ آن خیالش اندکی افزون شود/ کز خیالی عاقلی مجنون شود... امروز می‌گویند انرژی منفی. یعنی اینکه مدام فال بد بزنید و سخن از بی‌وفایی بگویید. اگر صبح تا شب ناله سر دهید از گرانی و ناامنی و بیکاری و بداقبالی و بدبیاری و مریضی و نکبت، شک نکنید که اینها همه عین آوار روی سرتان خراب می‌شود. الجنس مع الجنس یمیلوا. مریضی‌ها و بدبختی‌ها هم با ناامیدها از یک جنسند و هرجا که باشند هم را پیدا می‌کنند.

مولانا خیال را به خوب و بد تقسیم می‌کند. اینطور نیست که هر خیالی خوب و سازنده و مفید باشد. چه خیال‌ها که به جنگ نمی‌انجامد و چه خیال‌ها که آدم را اسیر و سرگشته و بدبخت نمی‌کند. از این حیث ناامیدی هم خیال بد است و پدر صاحب‌بچه آدم را درمی‌آورد. خیال بد و فال بد عین بختکی‌ست که اگر روی سینه کسی بیفتد سخت از آن برخیزد. ما زیادی نق می‌زنیم و زیادی از دست همه شکاریم و زیادی از همه چیز و همه کس بد می‌گوییم. وضعمان خیلی بد نیست. دور و بر را که نگاه کنیم خوب هم هست. خدا را شکر. اما حرف از ناامیدی و بی‌وفایی زیاد می‌زنیم. به قول امروزی‌ها انرژی منفی زیاد می‌فرستیم. توی تاکسی، توی مهمانی، توی روزنامه، توی شبکه‌های ماهواره، توی این شبکه حیرت‌آور مجازی میزان حرف‌های ناامیدکننده بسیار است. یک پلیدی را که ببینیم ضربدر هزارش می‌کنیم و به همه جا تعمیمش می‌دهیم. بحث سفیدنمایی و سیاه‌نمایی نیست. اتفاقا اگر هر چیزی را سر جای خودش و در حد و اندازه خودش ببینیم می‌توانند به خودشناسی‌مان کمک کنند. اللهم ارنی الاشیاء کماهی. اما حالت ما حالت همین معلمی‌ست که از هر سو مورد هجوم ناامیدی قرار گرفته است. تلویزیون نگاه می‌کنیم ناامید می‌شویم. ماهواره نگاه می‌کنیم، ناامیدتر می‌شویم. روزنامه‌ها و مجله‌ها را نگاه می‌کنیم از شدت ناامیدی ترس به جانمان می‌افتد که شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل... کارتون گالیور یادتان است که یکی دائم مخالف‌خوانی می‌کرد و منفی می‌بافت؟ در آن جمع چهار، پنج نفری حضور یک ناامید می‌توانست بانمک باشد و باعث خنده شود اما اگر هر چهار نفرشان ناامید باشند و فقط گالیور امیدوار باشد آن وقت شور از مزه می‌رود و جمع از هم می‌پاشد. وضع ما تا حدودی همین است. ناامیدها به چه شوقی کنار هم جمع بشوند؟

سرمقاله را مثنوی‌نامه نمی‌کنم اما دلم نمی‌آید حالا که بحث داغ شده قصه آن گاو را در جزیره خضرا یادآوری‌تان نکنم. یک جزیره سرسبز بود و یک گاو نر. یک جزیره سبز هست اندر جهان/ اندرو گاوی‌ست تنها خوش دهان/ جمله صحرا را چرد او تا به شب/ تا شود زفت و عظیم و منتجب... گاو از صبح تا شب می‌چرد و می‌خورد، شب که می‌بیند علف‌ها تمام شده غصه می‌خورد و لاغر می‌شود. شب ز اندیشه که فردا چه خورم/ گردد او چون تار مو لاغر ز غم. بیدار که می‌شود می‌بیند جزیره دوباره سرسبز شده و خوش و خرم شده. می‌چرد و می‌چرد و می‌چرد تا شب که علف‌ها تمام شود و بعد غصه دار شود و... چهل سال از صبح تا شب فربه می‌شود و از شب تا صبح زرد و لاغر. فکر نمی‌کند رزاقی که چهل سال گرسنه‌اش نگذاشته من‌بعد هم گرسنه‌اش نمی‌گذارد. سالها خوردی و کم نامد ز خور/ ترک مستقبل کن و ماضی نگر. بلانسبت ما هم فرق زیادی با آن حیوان عظیم‌الجثه نداریم. خودم را عرض می‌کنم. به ماضی که بنگرم رزاق کریم چهل و هشت سال است گرسنه‌ام نگذاشته و رهایم نکرده و سقف بالاسر را ازم دریغ نکرده. با این همه من همچنان مطمئن نیستم و از فردای نیامده ترسان و لرزانم. این ناامیدی اگر نشانه بی‌ایمانی نیست نشانه چیست؟ خوب گوش بدهید که سوءتفاهم نشود. من نمی‌گویم که اوضاع خیلی گل و بلبل است و هیچ کس گرسنه نیست و هیچ خانواده‌ای بی‌سقف نیستند و مریضی‌ها و پلیدی‌ها روی سر بعضی‌ها خراب نشده. حتما شده. باید تلاش کنیم تا اوضاع را بهبود ببخشیم. اما ناامیدی و یاس برای گاو علف نمی‌شود برای ما هم سقف نمی‌شود. با ناامیدی نمی‌شود بی‌کاری را مهار کرد و فکری برای اقتصاد کشور کرد. ناامیدی برای کسی نان نمی‌شود، قاتق نانش هم نمی‌شود، قاتل جانش چرا. مهم‌تر از اینها در مسائل سیاسی هم ناامیدی راه به جایی نمی‌برد. برعکس با امیدواری می‌شود فردای بهتر را ساخت. غر زدن اگر در حد نمک باشد خوب است؛ زندگی را ملیح می‌کند. بیش از آن اما سم مهلکی‌ست که آدمی را گرفتار می‌کند. گرفتار هم کرده.

ما روزهای تلخ و سیاهی را پشت سر گذاشته‌ایم. بی‌انصاف است هر که بگوید اوضاعمان روز به روز بهتر نشده. یک روزی در این مملکت سیاه‌زخم و دیفتری و حصبه کولاک می‌کردند. سالی یک بار پلو هم کسی نمی‌توانست بخورد. گرسنگی و فقر و فاقه بیداد می‌کرد. صدسال قبل را ول کنید، همین دهه شصت یادتان رفته؟ از هر حیث حساب کنید امروز بهتر از دهه شصت است. من از این بازی‌های نوستالژیک به شدت شاکی‌ام. این بازی‌ها باعث می‌شود حقیقت اشیاء را نبینیم. گذشته در جای خودش نیکو بود اما امروز بهتر است از گذشته بلاشک. بگذارید به ترتیب بگویم. دهه هفتاد بهتر از دهه شصت است، دهه هشتاد بهتر از هفتاد، نود بهتر از هشتاد... چرا هزار و چهارصد بهتر از هزار و سیصد نباشد؟ من از جایی پول نگرفته‌ام تا مملکت را فوق‌العاده خوب و دوست‌داشتنی و زیبا تصویر کنم. روزنامه‌نگارم و به اقتضای این شغل پر دردسرم از اوضاع و احوال مملکت خبر دارم. از باقی جاهای دنیا هم خبر دارم، کمابیش. برایم واضح و مبرهن است که اوضاع ما رو به بهبودی‌ست. شاید بگویید همینقدری که اوضاعمان خوب شده دزدها هم فربه‌تر شده‌اند و شدیدتر و غلیظ‌تر می‌دزدند... بالاخره هر که گریزد ز خراجات شهر/ جورکش غول بیابان شود.

ناامیدی بد است، اما بدتر از آن کسانی هستند که عین آیه یاس حس و حال بقیه را می‌گیرند و با حرف‌های چون زهرمارشان انگیزه‌ها را کور می‌کنند و نیش و کنایه می‌زنند. کار نمی‌کنید نکنید، لااقل خنده را بر لبها نخشکانید و امید را در دلها نکشید. بیشتر از هر کس دیگر خطابم به همکاران رسانه‌ای‌ست. تصویر امروز را وارونه نشان ندهید و در بدی‌ها و نارسایی‌ها مبالغه نکنید. تا خدای محمد هست امید هم هست و می‌شود برای روزهای خوب و خوش و پر از صلح و امنیت و رفاه و برادری تلاش کرد. درسایه امید است که می‌شود به صلح رسید وگرنه ناامیدی و جنگ قوم و خویشند. »

مخلص شما سردبیر

امید تنها راه نجات من است/ نیست

اول انقلاب، از تلویزیون، تئاتری پخش شد به اسم دیکته، که متنش را غلامحسین ساعدی نوشته بود. پرویز فنی‌زاده هم –خدابیامرز– در آن بازی می‌کرد. علیرضا مجلل هم فکر کنم بود. تئاتر درباره مناسبات عجیب و غریب یک زندانی –مثلا سیاسی– بود با بازجوش. از روی حافظه دارم نقل می‌کنم و ممکن است اشتباه کنم. بخصوص اینکه حفیظ نیستم و از همین دیروز و پریروزم هم چیزی به خاطر ندارم چه برسد به سی و شش سال پیش. اما این تئاتر به دلیل مهم‌ترین دیالوگش در خاطرم ثبت شده. در اواخر قصه بازجو دیکته می‌کند و زندانی روی تخته سیاه می‌نویسد. سر یک جمله بازجو و زندانی کلاهشان توی هم می‌رود. بازجو دیکته می‌کند که "امید تنها راه جات من است" و زندانی روی تخته می‌نویسد "امید تنها راه نجات من نیست". من سنی نداشتم و طبیعی بود که فرق این است و نیست را نفهمم. فرداش معلممان آقای عطارد، توی مدرسه بحث تئاتر را پیش کشید و گفت فرق ما با چپی‌ها/ توده‌ای‌ها همین است که آنها می‌خواهند امیدمان را ناامید کنند. می‌خواهند القا کنند که امیدواری را ساواکی‌ها و حکومتی‌ها توی کله‌مان کرده‌اند... جمله آقای عطارد عین نقش فی‌الشجر در ضمیرم حک شد که "انسان به امید زنده است." نپرسیدم که مشکل چپی‌ها با امید چیست؟ روم نشد که بگویم منظور ساعدی را نفهمیده‌ام. بقیه بچه‌ها هم طوری وانمود کردند که مشکلی ندارند و حرف‌های آقای عطارد را خوب و کامل می‌فهمند. من هم سر تکان دادم

ادامه پریم در صفحه ۵

تصویرگر: احسان غلامی

نگرگون بگوند

و اما نامه‌های شما. امروز دوستانم منعم کرده‌اند از مقدمه نویسی برای بگوند. گفتند همین سرمقاله و پریم کفایت می‌کند. نقلی هم از پیغمبر آوردند خطاب به ابوهریره که یک روز در میان به دیدار من بیا تا محبت زیاد گردد. من هم عین ابو هریره اگر بنا باشد هر روز سرتان را درد بیاورم و هرجای خالی کرگدن را سیاه کنم لابد حوصله‌تان سر می‌رود و دیگر دلتان برایم تنگ نمی‌شود. جدل با سخن حق نکنم. توصیه‌شان را می‌شنوم و همینجا فی‌الفور قلم درمی‌کشم و هیچ نمی‌گویم. گفتنی‌ها را جلوتر گفته‌ام. بپردازم به نامه‌های شما.

سیاه مشق/ چرا باید کلاسیک‌ها را خواند

پشت کردن به مدیریت آمرانه

درباره کتاب‌گردی امسال

■ احمد مسجد جامعی

سال گذشته که برای بار نخست پیشنهاد روز کتاب‌گردی در ادامه تهران‌گردی‌ها داده شد، ارتباط این دو از نگاه رسانه‌ها پنهان نماند و در گفته‌ها و خبرهای روزهای بعد این مضمون به بیان‌های مختلف آمد که «تهران‌گردی به کتاب‌گردی رسید». تهران‌گردی در واقع دو بخش متفاوت موضعی و موضوعی دارد. در رویکرد موضعی، بخشی از شهر مورد بازدید قرار می‌گیرد؛ مثلا عودلاجان یا دروازه غار. در رویکرد موضوعی هم بنا به یک موضوع خاص، بخش‌هایی از تهران را بازدید می‌کنیم یا به دیدار شخصیت‌های برجسته‌می‌رویم. مثال‌های تهرانگردی موضوعی «تکیه گردی» و «شعرگردی» است که اولی دیدار از تکایای قدیمی ری و تهران و شمیران است که معمولا در چند هفته انجام می‌شود. دومی هم دیدار با چهره‌های برجسته شعر کشور، یادمان‌ها، انجمن‌ها و خانه‌های شعر و شاعران است. کتاب‌گردی هم از همان سنخ و جنس تهرانگردی‌های موضوعی است که هم به ناشران قدیمی و شناخته‌شده می‌پردازد که جزو خاطره‌های شهرند و هم به کتاب‌فروشی‌های محلی و هم به ناشران جدید که این‌ها نیز جزو سرمایه‌های فرهنگی ملی و محلی‌اند. کتابگردی برنامه دیدار با همه این عزیزان است، منتهی یک دعوت همگانی برای این دیدار هم هست، یعنی در عین حال همه را به این گردش فرامی‌خواند. نیت اصلی تهران‌گردی از یک سو، فهم بی‌واسطه و شناخت بهتر مسائل و مشکلات در کنار گزارش‌های دستگاه‌ها و مراجع ذی‌ربط است و از سوی دیگر، به میدان آوردن خود مردم برای امور مربوط به خودشان در شهر. بنابراین، تهرانگردی پشت کردن به شیوه مدیریت از بالا و آمرانه است. کتاب گردی هم همین مقصد و مقصود را دنبال می‌کند و می‌خواهد با رجوع به خود مردم و گروه‌های مختلف دست اندر کار فرهنگ، مشکلات این حوزه را به یاد آن‌ها بیاورد، بلکه به طور خودجوش و مردمی راه‌حل‌هایی هم برای آن‌ها به دست بیاید. همین خصلت مردمی کتابگردی باعث شده بود که اهل فرهنگ و هنر و سینما و رسانه و نویسندگان و ناشران، خود پیشگام و متولی این امر شدند و هر روز این فرخوان را یادآوری و تکرار کردند و مردم و مسئولان را به این حرکت فرهنگی فراخواندند. درست به همین دلیل بود که برخی از مسئولین برای نخستین بار، نه در سالن‌ها و مجامع رسمی، بلکه در کوچه و خیابان و مغازه با کتاب‌فروش‌ها و کتاب‌خوان‌ها و اهل فرهنگ روبه‌رو می‌شدند و به گفت‌وگو می‌پرداختند. بنابراین، حضور نمایندگان مردم و مدیران سطوح مختلف نیز در واقع پاسخی به این دعوت مردمی بود. یعنی قدرت حرکت مردم، مسئولان و مدیران را هم به همراه خود به میدان آورد.

البته این فراخوان مدعی حل یک‌روزه مسائل نشر و کتاب نیست، اما دست‌کم یادآور مسائل و مشکلات بسیار آن‌هاست. روشن است که حل برخی از این معضلات به آسانی ممکن نیست و حتی از عهده توانمندترین دولت‌ها به تنهایی برنمی‌آید. این است که دوباره یادآوری می‌کند برای حل آن‌ها باید به پشتوانه مردمی و اتکای نویسندگان و ناشران و هنرمندان و تشکل‌های آنان فکر کرد.

از دیگر برکات روز کتاب‌گردی، تبدیل شدن بسیاری از مغازه‌های کسب و کار ناشران به پاتوق‌های فرهنگی و هنری بود که با حضور مولفان و مترجمان و هنرمندان و سینماگران و اصحاب رسانه جلوه‌ای خاص یافت و الگویی برای سایر حوزه‌ها و روزهای دیگر در سال شد.

از تجربه‌های امسال که برایم تازگی داشت، ابتکارات ناشران و کتاب‌فروشان برای این روز خاص بود. مثلا یکی از آن‌ها به مناسبت روز کتاب‌گردی در ۲۸ آبان، ۲۸ درصد به مشتریانش تخفیف می‌داد و دیگری ۱۰ درصد به تخفیف هفته کتابش افزوده بود.

اما دیگر نکته قابل توجه در مورد روز کتاب‌گردی، اتفاقی بود که در مراسم جایزه جلال آل احمد افتاد؛ هر چند شاید توجه خیلی‌ها را برنینگیخته باشد. برای من، نکته جالب، ستایش و تمجید دو سه نفر از نویسندگان برگزیده این جایزه از ناشران آثارشان در کنار اساتید و خانواده‌شان بود. این ستایش‌ها را نباید فقط در معنای اخلاقی فهمید؛ این‌ها را در عین حال باید به معنای توجه اهل قلم به معضل نشر و فروش کتاب تلقی کرد که یکی از هدف‌های روز کتاب‌گردی، حل آن بود. <<

«قلب سگی»
میخاییل بولگاکوف
ترجمه آیتین گلکار
نشر ماهی

از تندترین متونی که در نکوهش کمونیسم‌نوشته شده است می‌توان به داستان «قلب سگی» اشاره کرد. داستان روایت زندگی سگی کتک خورده و خیابانی است که طی یک عمل جراحی توسط دکتر فیلیپوویچ برای تبدیل کردنش به انسان به موجودی نیمه‌انسان با خصایل یک سگ تبدیل می‌شود و بعد از خوگرفتن با شرایط جدیدش پزروشنفکری می‌گیرد و با حزب کمونیست‌همراه می‌شود و برای خود دکتر هم حرف‌های قلنبه‌سلنبه‌می‌زند و او را تهدید می‌کند که اگر ساختمانش را در اختیار توده‌ها نگذارد او را لو می‌دهد. درنهایت دکتر تصمیم می‌گیرد او را به شکل قبل یعنی همان سگ ولگرد برگرداند و در این بین ما با شرایط و اتفاقات روسیه‌کمونیستی کم و بیش آشنا می‌شویم. از این داستان در روسیه فیلمی هم‌ساخته شده است ولی نثر بولگاکوف به‌عنوان یکی دیگر از بزرگان ادبیات روس چیز دیگری است.

کمی سیاست

آقای نظربایف افتخار می‌دهد

ظاهرا نظربایف واقعیت مرگ را پذیرفته، در حالی که شش سال پیش از دانشمندان خواسته بود اکسیر جاودانگی را برایش کشف کنند

■ رها حقیقی

یک. به حق چیزهای نشنیده! نظربایف ۷۵ ساله قزاقستانی، در حضور کارمندان دولت اعلام کرد که بعد از ۲۵ سال، از ریاست‌جمهوری کنار می‌رود و راه را برای جاری شدن خون تازه هموار می‌سازد. البته آقای نظربایف نگفته کی و چطور بعد از ربع قرن کناره‌گیری می‌کند، اما حتی خبر تمایل به کناره‌گیری روسای جمهور کشورهای آسیانه میانه خودش اتفاقی مهم است. «اُف»های این منطقه که بازماندگان شوروی کمونیستی بوده و هستند، دولت‌های اقتدارگرایی را به وجود آوردند که بیشتر مضحکه‌ای از دموکراسی را به نمایش می‌گذاشت.

نظربایف از سال ۱۹۸۹، قبل از فروپاشی شوروی سابق، نخست به عنوان رهبر حزب کمونیست و از سال ۱۹۹۱ به عنوان رئیس‌جمهور بر قزاقستان حکمرانی کرده است. در سال ۲۰۱۱ لایحه‌ای تصویب شد که بر اساس آن، نظربایف رهبر ملت خوانده شد و اجازه یافت از محدودیت ریاست‌جمهوری پس از دو دوره متوالی مستثنا و بتواند تا آخر عمر دائما انتخاب شود. او آخرین بار در آوریل گذشته با کسب ۹۸ درصد آرا بار دیگر رئیس‌جمهور قزاقستان شد.

او که بعد از ربع قرن ریاست‌جمهوری شدیدا احساس دموکرات بودن کرده، در جلسه هیات دولت هشدار داده در کشورش جایی برای منصب مادام‌العمر وجود ندارد و مدیران ارشد نباید فکر کنند غیرقابل تغییر هستند. آقای نظربایف در حالی در جلسه هیات دولت از بازنشستگی قریب‌الوقوع خود گفته که قزاقستان دچار بحران شدید اقتصادی است و نرخ رشد اقتصادی این کشور تنها یک درصد است. او در این جلسه وزیر اقتصاد را هم تهدید به برکناری کرد.

نظربایف گویا بالاخره توانسته با واقعیت مرگ کنار بیاید. او شش سال پیش از دانشمندان خواسته بود اکسیر جاودانگی را کشف کنند!

دو. گروهی از تروریست‌ها به پاریس حمله کردند و حدود ۱۳۰ فرانسوی را کشتند. این که رسانه‌ها با سرعت برای اشتهای سیری‌ناپذیر مردم خوراک تهیه می‌کنند یک طرف، این که هشتگ‌های مربوط به این اتفاق در شبکه‌های اجتماعی با سرعتی نزدیک به سرعت نور تولید می‌شود هم یک طرف، انبوه تحلیل‌های عجیب و غریب خودش داستانی شده. میل به فرهیختگی در پس همه این تحلیل‌ها موج می‌زند. همه سعی می‌کنند با تحلیل خود نشان دهند چقدر بقیه درگیر سطح اتفاقات هستند و نگاه عمیق او را ندارند! همه همدیگر را به توهم توطئه متهم می‌کنند اما خودشان این توهمات را تولید می‌کنند.

اصلا صبر کنید ببینم! توهم توطئه؟ این عبارت معنایی منفی دارد، اما آیا واقعا مرز بین واقعیت و توهم چیست؟ چطور می‌شود گفت توطئه‌ای در کار بوده یا توهم آن توطئه بر زبان‌ها جاری است؟ اصلا مگر می‌شود در این جهان جنگ‌زده که بر سرخط خبرها خلق شده، توهم را از واقعیت جدا کرد؟ اما یک چیزی را نمی‌توان انکار کرد؛ رسانه‌ها بزرگ‌ترین کاسبان انواع توهم و واقعیت توطئه هستند. به همین دلیل هی خبرهای حاشیه‌ای و آمار بحث‌برانگیز ارائه می‌کنند تا با تگ Paris Attack خبرهای بیشتری کلیک بخورند و آمار بازدیدکنندگان بالاتر برود. مثلا؟ این اتفاق، خونبارترین اتفاق در پاریس بعد از جنگ جهانی دوم است. برای اولین بار بعد از جنگ جهانی دوم در فرانسه مقررات منع عبور وضع شد. رسانه‌های آمریکایی هم که به وظیفه روتینشان، یعنی قهرمان‌سازی و ضدقهرمان‌سازی، مشغولند: مغز متفکر حملات تروریستی یک روز پس از حادثه در حال خوردن ویسکی دیده شده است یا ۱۱ ماه روی طرح تروریستی ۱۳ نوامبر کار شده. نتیجه این خبرها می‌شود تحلیل‌های ریز و درشت: کار خودشان بوده، کار آمریکا بوده، داعش می‌خواهد اروپا را فتح کند.

دیروز در خبرها آمده بود، نظامیان روس هنگام پرتاب موشک به مواضع داعش، قبل از شلیک، روی بدنه می‌نویسند هدیه‌ای از طرف پاریس! شاید زمانی که یکی از اولین کتاب‌های مهم پست‌مدرن یعنی کتاب «وضعیت پست‌مدرن» منتشر شد، حرف‌های ژان بودریار برای ما خیلی اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید، اما واقعیت این است که حق با بودریار بوده. به قول دیالوگ اکثر فیلم‌ها و سریال‌های ایرانی، آدم قاطی می‌کند چی درست است چی غلط. انگار اصلا واقعیتی در کار نیست.

سه. در چهلمین سالگرد ژنرال فرانچسکو فرانکو، کلیساهای اسپانیا مراسم یادبود ویژه‌ای به یاد این دیکتاتور نظامی اسپانیایی برگزار می‌کنند. این اتفاق با انتقاد شدید صدها نفر از بستگان هزاران نفری که در جریان جنگ داخلی اسپانیا و حکومت ۳۶ ساله فرانکو کشته و یا ناپدید شدند، همراه شده است. در یک هفته گذشته دست‌کم ۱۶ کلیسا به افتخار فرانکو مراسمی برگزار کردند؛ از جمله در مکانی که زندانیان سیاسی در گوری دسته‌جمعی در آن‌جا دفن شده بودند.

نیوس آلوارس به کمک گروه‌های داوطلب توانست بقایای پدربزرگش را که بعد از جنگ در یکی از زندان‌های فرانکو اعدام شده بود، پیدا کند. حالا او به شدت از دست کلیساها ناراضی است. او در این زمینه گفته است: "از عملکرد کلیساهایی که برای فرانکو مجلس یادبود برگزار کردند، خشمگین هستم. کودکان و سالخوردگان زیادی هستند که مستحق این خدمات هستند." بیوه ۶۰ ساله‌ای از مادرید که خودش را یک مسیحی تمام‌عیار می‌داند، کسانی را که احساس می‌کنند لازم است برای ژنرال فرانکو مراسم یادبود برگزار کنند، دگم می‌خواند. از آن‌سو، سخنگوی «بنیاد فرانچسکو فرانکو» گفته آقای ژنرال اسپانیا را از مصائب کمونیسم دور نگه داشت و در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ میلادی تحول اقتصادی را در کشور رقم زد. او پا را از این هم فراتر گذاشته و مدعی شده است کسانی که امروز از ژنرال انتقاد می‌کنند، آزادی بیان خود را مدیون فرانکو هستند! <<

تروریست‌ها از کجا می‌آیند؟

دانشمندان می‌توانند به درک دلیل خشونت و ترور و یافتن راه‌حل برای آن کمک کنند

■ دکتر مهدی زارع

پنجشنبه ۲۱ آبان ۹۴ در جنوب منطقه شیعه‌نشین بیروت و جمعه‌شب ۲۲ آبان ۹۴ در پاریس حملات تروریستی داعش به مردم بی‌گناه– که از دیدگاه آن‌ها اتباع و همکاران دشمنانشان بوده و هستند!– موج خبری مهمی در دنیا ایجاد کرد. علاوه بر این‌ها یکشنبه ۱۰ آبان ۱۳۹۴ همین گروه تروریستی با ساقط کردن هواپیمای مسافربری روسیه با ۲۲۴ سرنشین در صحرای سینای مصر جنایت دیگری را رقم زد که سرانجام دولت روسیه نیز در روزهای بعد از حملات تروریستی پاریس، ماهیت تروریستی سقوط این هواپیما را تأیید کرد. در روزهای اول بعد از رخداد این جنایات علیه مردم بی‌دفاع، طبیعتا سخنان رهبران سیاسی کشورهای یادشده بر تلافی موضوع و از بین بردن سریع پدیده داعش متمرکز شد. حملات هوایی که روسیه و فرانسه به شهر «رقه» (مقر اصلی داعش در سوریه) در هفته بعد از حملات تروریستی پاریس انجام دادند برای مقابله با عاملین و مسببان این حوادث بود. ولی آیا صرفا با بمباران رقه می‌توان به مقابله با داعش پرداخت و از نتیجه مثبت آن مطمئن بود؟ اهمیت این پرسش از آن‌جا ناشی می‌شود که مسببان حوادث پاریس براساس گزارش پلیس فرانسه عمدتا از فرزندان نسل دوم مراکشی‌های مهاجر به بلژیکند و اکثرا متولد و بزرگ شده حومه بروکسل(پایتخت بلژیک) و درواقع شهروندان اتحادیه اروپا به شمار می‌روند. طبیعی است که این سوال ایجاد شود که چرا گروه‌های تروریستی اعضای خود را از میان فرزندان عرب/مسلمانان مهاجر به اروپای غربی انتخاب می‌کنند؟ چگونه است که این تروریست‌ها که تمام دوران تحصیل و شکل‌گیری شخصیتشان در نظام آموزش و پرورش اروپا بوده، اکنون جذب سازمانی تروریستی شده‌اند که از متحجرترین ایدئولوژی‌های دنیای معاصر پیروی می‌کند؟

نگارنده در یادداشت‌های قبلی خود به مسئله خشکسالی، گرم‌شدن زمین و تغییرات اقلیمی در خاورمیانه– به‌ویژه در ناحیه سوریه و عراق طی سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۰– در ایجاد بستر و اقلیم مناسب برای شکل‌گیری جنگ‌های منطقه و پدیده‌ای به نام داعش اشاره کرده است. ولی این مسئله که جذب نیرو از اروپا و حاشیه پایتخت‌های مهم غرب اروپا– مانند بروکسل– برای گروه تروریستی داعش صورت بگیرد، مسئله بغرنج و پیچیده‌ای است و نمی‌توان آن را با یک دلیل و گزاره یک‌خطی (خشکسالی و تغییر اقلیم در خاورمیانه) توجیه کرد؛ چراکه در غرب اروپا خشکسالی مانند خاورمیانه بروز پیدا نکرده است.

پس‌زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی جذب فرزندان مهاجران مسلمان شمال آفریقا به گروه‌های تروریستی را باید در آنچه در دهه‌های گذشته در جوامع اروپایی و مدرن رخ داده، جست‌وجو کرد. چه چیز موجب حاشیه‌نشینی فرزندان عرب/مسلمان مهاجر در جوامع میزبان شده است؟ به منظور یافتن راه‌حل برای چنین موضوع پیچیده‌ای، سوالاتی از این دست را می‌توان از جامعه‌شناسان، تاریخدانان، متخصصان جغرافیای سیاسی و مردم‌شناسان و روانشناسان اجتماعی پرسید. پاسخ‌هایی که این متخصصان می‌دهند، راه‌حل‌های مطمئن و قابل قبولی هستند که می‌توان در اختیار تصمیم‌سازان و تصمیم‌گیران قرار داد. حال اگر این راه‌حل‌ها به پیچیدگی‌های چنین موضوعاتی نپردازند و نگاهی درازمدت نداشته باشند، صرفا به برخورد پلیسی و نظامی (که در جای خود مهم و لازم است) محدود خواهند شد. حتی برای موثر بودن مبارزه علیه تروریسم در زمینه‌های پلیسی و نظامی هم باید از دانشمندان کمک گرفت. علم و فناوری است که می‌تواند هم دلایل چنین تهدیدی در سطح بین‌المللی را نشان دهد و هم راه‌حل‌های پایدار و با کمترین هزینه (و البته درازمدت و همه‌جانبه) را در اختیار سیاستمداران قرار دهد. مطالب مندرج در نشریات و گزارش‌های رسانه‌های بین‌المللی و فرانسوی بعد از فروکش کردن اولیه اخبار حملات تروریستی (به‌ویژه حملات پاریس) نشان می‌دهد که اصحاب رسانه نیز بعد از اتمام «اخبار فوری» در روزهای اول حادثه، به سراغ تاریخدانان، متخصصان جغرافیای سیاسی، روانشناسان و «جامعه‌شناسان متخصص مهاجرت» رفته‌اند و از آن‌ها پرسیده‌اند که دلیل این اتفاقات چه بوده است. این دانشمندان هستند که می‌توانند بهترین پاسخ‌ها را فراهم کنند.

نگارنده تردید ندارد که حتی قبل از حوادث آبان ۹۴ نیز در کشورهای پیشرفته‌ای مانند بلژیک و فرانسه این پرسش از جامعه‌شناسان و سایر متخصصان این حوزه‌ها پرسیده شده است و آن‌ها در پروژه‌های پژوهشی و بررسی‌های میدانی خود به دلایل و زمینه‌های جذب بعضی فرزندان مهاجران عرب/مسلمان در اروپا به گروه‌هایی مانند داعش پرداخته‌اند. این‌که چرا جوامع اروپایی نمی‌توانند مسلمانان تازه‌وارد را به جامعه اصلی خود جذب کنند و آن‌ها به حاشیه رانده می‌شوند، در چنین بررسی‌هایی مورد توجه قرار گرفته است. فقط پیچیدگی موضوع آن‌جاست که این اتفاقات سریع و پشت سر هم رخ داده‌اند و سیاستمداران نیز مجبور به اقدامات سریع و ضربتی بوده‌اند تا نشان دهند که در مبارزه علیه تروریسم قاطعند و نمی‌توانند صرفا به اقدامات درازمدت اکتفا کنند.

نکته دیگر این است که در همه دنیا الزاما این حرف و نظر دانشمندان نیست که به کرسی می‌نشیند و اجرایی می‌شود. سیاستمداران ممکن است از بخش‌هایی از نتایج دستاوردهای دانشمندان (که همسو با نظر خودشان است) استفاده کنند و چه‌بسا بخش‌های مهم دیگری را در تصمیم‌گیری‌های خود وارد نکنند.

دانشمندان معمولا از مظلوم‌ترین و محجوب‌ترین قشرهای جوامعند. هر چقدر از نظر آن‌ها در حل معضلات دنیای امروز (در زمینه مورد بحث: مبارزه علیه تروریسم و خشونت) بیشتر بهره‌گیری شود، مسلم است که نتایج قابل اعتنا و مطمئنی به دست خواهد آمد. >>

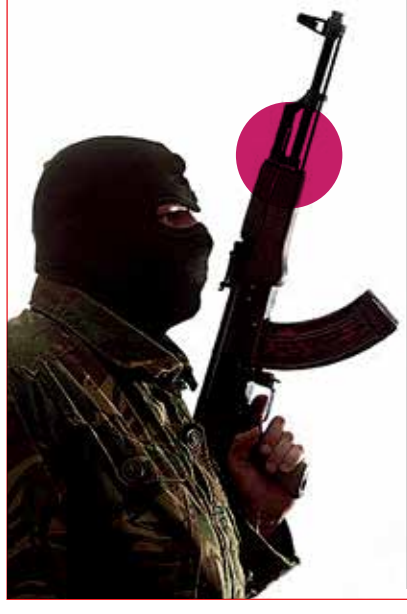

حرفه؛ روزنامه‌نگار

مردم و روزنامه‌ها در قطار

■ پژمان موسوی

بیست و یکمین دوره نمایشگاه مطبوعات، در کنار اخبار ریز و درشت و حاشیه و متن‌های فراوانی که داشت، حامل یک خبر مهم هم بود؛ خبری که می‌تواند در صورت اجرای درست، نه‌تنها بخشی از مخاطبان را با مطبوعات پیوندی دوباره دهد، که می‌تواند منجر به بالا رفتن سرانه مطالعه نشریات مکتوب در جامعه هم بشود. خبر از این قرار بود: «شرکت حمل‌ونقل ریلی رجا و معاونت مطبوعاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به منظور توزیع روزنامه‌ها و مجلات سراسری در قطارهای بین‌شهری، تفاهمنامه همکاری امضا کردند.» طبق آنچه حسن موسوی‌نژاد، مدیرعامل شرکت حمل‌ونقل ریلی رجا در حاشیه این نمایشگاه گفت، مسافران سال‌ها مطبوعات را در قطارهای مسافربری مطالعه می‌کردند اما به مرور زمان بعضی از روزنامه‌ها کنار رفتند و تعدادکمی از آن‌ها باقی ماندند؛ اشاره آقای موسوی‌نژاد به روزگاری است که نشریات جدی و حرفه‌ای میزبان مسافران از مبدا تا مقصد بودند و مسافران فرصت داشتند در طول مسیر، یک روزنامه یا مجله خوب را مطالعه کنند و احیانا مخاطب آن شوند؛ رویکردی که در طول سال‌های گذشته چرخشی ۱۸۰ درجه‌ای پیدا کرده و به‌تدریج روزنامه‌ها و مجلات «بی‌خاصیت» که کوچک‌ترین جذبه‌ای برای مخاطب و احیانا افزایش سرانه مطالعه ندارند، جایگزین آن‌ها شده‌اند. این گونه بود که روزنامه‌هایی که در طول این سال‌ها– حتی احیانا این روزها– در کوپه‌های قطارهای بین‌شهری توزیع می‌شدند، یا «سفره» می‌شدند یا حداکثر برای حل «جدول» از آن‌ها استفاده می‌شد.

امروز اما روزگار دیگری است؛ نشریات مستقل و غیردولتی به مدد شرایط جدیدی که در کشور مستقر شده، آزادی عمل بیشتری برای فعالیت دارند و نشریات معتبر نزدیک به دولت نیز شرایط بهتری را نسبت به گذشته سپری می‌کنند. این موضوع در کنار تفاهمنامه‌ای که ذکرش رفت، شرایط امیدوارکننده‌ای را به وجود آورده است که وقت مسافران از مبدا تا مقصد، دیگر هدر نرود و به بطالت نگذرد و آنان این فرصت را داشته باشند که حتی در صورتی که هیچ‌گاه نیز خواننده مستمر و دائمی مطبوعات نبوده‌اند، به مطالعه آن‌ها ترغیب و احیانا خواننده «دائمی» نشریات مکتوب شوند.

به هر حال باید پذیرفت که بخشی از مردم به دلایل مختلف که مهم‌ترینش شاید درگیری‌های روزمره زندگی است، هیچ‌گاه مخاطب «جدی» و «پیگیر» مطبوعات نبوده‌اند و به دلیل «ناآشنایی» با کارکردهای روزنامه‌ها و مجلات، علاقه‌ای هم به تغییر این مناسبات ندارند، اما در عین حال از آن‌جایی که از قدیم گفته‌اند و شنیده‌ایم که «در سفر باید شناخت»! شاید بتوان امیدوار بود که این مواجهه مردم با روزنامه‌ها و مجلات هم بتواند زمینه حداقلی «شناخت» را فراهم آورد و به تغییر نگرش مردم به این کالاهای فرهنگی منجر شود.

از سوی دیگر از کنار این موضوع نیز نمی‌توان به‌سادگی گذشت که بخش زیادی از مسافران قطارهای بین‌شهری را طبقه متوسط و عامه مردم شهرستان‌نشین تشکیل می‌دهند و این یعنی طبقه‌ای که خَیلی روزنامه‌خوان نیست و فرصت سفر می‌تواند طیف جدیدی از مخاطبان بالقوه را نیز بَه مخاطبانی بالفعل تبدیل کند. حالا بعد از این تفاهمنامه «ما» می‌مانیم و «وزارت فرهنگ»؛ «ما» برای حرکت به سمت مردم و مطالباتشان و بازتاب آن‌ها در روزنامه‌ها و مجلات و «وزارت فرهنگ» برای انتخاب و گلچین درست و مسئولانه مطبوعات آگاهی‌بخش و اطلاع‌رسان برای توزیع در قطارهای مسافری بین‌شهری. اگر ما بتوانیم از این فرصت که گویا قرار است نصیب ۱۲ تا ۱۵ روزنامه و مجله شود، به‌خوبی بهره ببریم و مخاطبان جدیدی را برای نشریات مکتوب دست و پا کنیم و وزارت فرهنگ و شرکت رجا هم بتوانند با انتخاب درست روزنامه‌ها و مجلات، نقش تاریخی خود را به‌درستی ایفا کنند، می‌توان امیدوار بود که در بدترین شرایط مخاطبانی یک‌شبه اما به دفعات و در بهترین حالت مخاطبانی دائمی و پیگیر، میزبان نشریات مکتوبمان شوند. می‌ماند یک نکته مهم که ضرورت پیگیری این تفاهمنامه از سوی اهالی مطبوعات و رسانه است تا این تفاهمنامه هم مانند بی‌شمار تفاهمنامه دیگر به بایگانی تاریخ نرود و فرصتی برای ظهور و بروز بیابد... >>

Prime گردون پریم

که فهمیدم اما راستش را بخواهید تا همین الآن نفهمیده‌ام. البته یک چیزهایی همان موقع و این موقع به عقلم رسیده اما لب مطلب را نفهمیده‌ام. همینطوری از روی شواهد و قراین به نظرم اشکال کار به امید برنمی گردد بلکه به "تنها راه نجات" برمی گردد. از این حیث مومنین هم اعتقادی به تنها راه نجات ندارند. امید هم عین توکل، بی اقدام عملی فایده ندارد؛ راهگشا هم نیست: "با توکل زانوی اشتر ببند". اما مشکل فقط به چپی‌ها برنمی گردد. ساعدی با توده‌ای‌ها حشر و نشر زیاد داشت. زندان هم رفته بود. اما بیش از آنکه چپ بوده باشد روشنفکر بود. به نظرم او ناامیدی را از روشنفکرها ارث برده بود نه از چپی‌ها. بیش از چپی‌ها روشنفکرها هستند که از امید بدشان می‌آید. از یک جایی ناامیدی همزاد روشنفکری شده و بیخ ریشش چسبیده. حرفم محققانه نیست، همه داستان‌ها و مقاله‌ها را هم زیر و رو نکرده‌ام اما از روی نشانه‌های دم دستی به نظرم تخم لق ناامیدی را هدایت در دهان روشنفکران ایران شکسته است. قبل از او کسی به این میزان مایوس و سرخورده نیست. سوءتفاهم نشود؛ مقام شامخ هدایت سرجاش محفوظ. خدمت او به ادبیات را نمی‌توان دست‌کم گرفت اما این مرد بزرگ تالی فساد هم متاسفانه داشته است. مهم‌ترین تالی فسادش همین ترویج یاس و سرخوردگی و ناامیدی. نامه‌های هدایت را به شهید نورایی اگر نخوانده‌اید بخوانید اما قبلش از خودتان مراقبت کنید که باد ناامیدی‌اش شما را نبرد. پانزده، شانزده سال پیش بود که این کتاب به دستم رسید. عجیب کتاب به دلم نشست.

ادامه پریم در صفحه ۷ >>

گردون
شماره سی‌وهشتم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴

گردون زگوند

برادرم احمد زرین‌آبادی از تهران:

کرگدن سلام. همه چیز خوب است و ملالی نیست جز دوری آقای گلمکانی. از ایشان چرا خبری نیست؟ از محمد صالح‌علا هم. شما ما را به نویسندگانتان عادت می‌دهید بعد صفحه‌شان را تعطیل می‌کنید و ما را در تماری می‌گذارید. نسبت به سرمقاله تمنای جاودانگی هم نقد دارم. این نگاه شاید در شعر و ادبیات خوب باشد اما با واقعیت‌های جامعه نمی‌خواند. واقعیت جامعه ما این است که امکانات به اندازه کافی وجود ندارم و نباید بی‌گدار به آب زد. تجربه کشورهای پیشرفته را نباید ندیده بگیریم... از نوشته‌های خوب آقای هارون یشایایی هم تشکر می‌کنم. به شدت دلنشین می‌نویسند. دعا می‌کنم خداوند جلوی انقراض نسل کرگدن‌ها را بگیرد.

«برادران سیسترز»
پاتریک‌لوویت
ترجمه‌پیمان خاکسار
نشر چشمه

یکی از شاهکارهای سبک «وسترن» که شباهت‌های زیادی به داستان «موش‌ها و آدم‌ها» دارد. دو برادر جایزه‌بگیر که یکی از آن‌ها تر و فرزتر و باهوش‌تر است و آن دیگری کمی دست‌وپا چلفتی و خنگ ولی درنهایت هر دو تیراندازهای ماهری هستند و در پی یک سفارش جدید برای دستگیری آدم بدهاراهی بیابان می‌شوند. داستان طنزی پنهان دارد که در خود نام اثر هم مستتر است. سیسترز به معنی خواهران در کنار عنوان برادران شوخی لطیفی را در خود دارد که تمام روایت‌های داستان هم از آن برخوردار است. آن‌ها در ادامه سفرشان متوجه می‌شوند که آدم بدها درواقع خود سفارش‌دهندگان هستند و کسانی که آن‌ها قصد کشتنشان را داشته‌اند انسان‌های آزاده‌ای هستند و با روشن شدن این واقعیت دو برادر تصمیم می‌گیرند از حق طرفداری کنند.
کتاب برنده جایزه بوکر است و یکی از خواندنی‌ترین کتاب‌های منتشر شده ا ست که با استقبال مخاطبان هم روبه‌رو شده.

سیاه مشق/گزارش از شمال دنیا/ ٤

من و علی‌آقا و سیروس

■ حامد اسماعیلیون

برای اسباب کشی از طبقه چهاردهم ساختمانی در تورنتو به تنها آپارتمان خالی هانوور با چند شرکت ایرانی مذاکره کردم. وقتی می خواهی پول خرج کنی چه اشکال دارد که آن را به هم‌وطنت بدهی؟ عاقبت با یکی از آن‌ها بر سر قیمت به توافق رسیدم و راننده و همکارش راس ساعت هشت صبح، دقیق و منظم، سر کار آمدند. این‌قدری هم ابزار و ریل و سطح شیب‌دار با خودشان داشتند تا زیر باری کمر خم نکنند و به در و دیوار هم خش نیندازند. وقتی تمام اسباب را توی کامیون بار کردند، رفتم بالا نگاهی به آپارتمان کوچکی کردم که یک سال و نیم ما را مهمان کرده بود. کمدهاش را گشتم تا چیزی جا نمانده باشد و بعد تورنتو را مثل شهرهای دیگری که در عمرم رها کرده و رفته بودم همان‌جا در ایوان دل‌باز آپارتمان رو به درخت‌های سیاه‌شده از سرما گذاشتم و بیرون آمدم.
سه ساعتی طول کشید تا کامیون به هانوور رسید. یکی، دو بار گم شدند که نمی دانم چرا چون طبعا مسیریاب با خودشان داشتند. یک بار هم در ترافیکی که من نمی دانم کجا بود، گیر کردند. علی آقای راننده به موبایلم زنگ زد و گفت: "شما هم گیر این تصادفه افتادین تو بزرگراه فلان؟" ما اصلا تصادفی ندیده بودیم. و نمایتا وقتی برای چای جایی ایستادند، کمک‌راننده مدتی مفقود شد که نیم‌ساعتی منتظرش ماندیم تا از جایی که نمی دانم کجا بود، برگشت. کمک‌راننده که سیروس نام داشت، به من گفته بود در ایران استاد دانشگاهی بوده و فوق‌لیسانس دارد و فعلا برای گذران کار می کند تا دوباره به رشته تحصیلی خودش برگردد. عادی هم هست. اگر کار کردن برای کسی عار نباشد چه اشکالی دارد؟ برای خودم تجربه‌ای مشابه پیش نیامد اما یکی، دو بار در تورنتو وقتی از خانه ماندن و خیره شدن به جزوه‌های درسی به ستوه آمده بودم تصمیم‌های انفجاری گرفتم که بروم و کاری پیدا کنم؛ به ویژه در آن روزها که دلار مثل بوته هرزی قد می کشید. برای کارگری یک نانوایی رزومه فرستادم که احتمالا چون یادم رفته بود پیشوند دکتر را از جلوی اسمم بردارم، خبرم نکردند و شغل دیگر آموزش فارسی به بچه‌های ایرانی یک دبستان فرانسه‌زبان بود که حتی به مصاحبه هم دعوت شدم. مصاحبه کننده که معلم ورزش به نظر می‌رسید و با گرم کن روبه‌روم نشسته بود، برایم توضیح داد که هدف از این شغل تشویق بچه‌های مهاجر به حفظ آیین‌ها و سنن کشورهای مبدا است که من هم تحت تاثیر قرار گرفتم. اما وقتی پرسید اگر بچه‌ای سر کلاس شلوغ کند و بی‌ادبی کند چه می کنی، پیشش اعتراف کردم که تجربه چندانی در این باره ندارم. به هر حال، هرچه بود، قرار نبود من به کاری غیر از شغل خودم که در ایران داشتم، یعنی دندانپزشکی، مشغول شوم.
بالاخره یک و دوی بعدازظهر به هانوور رسیدیم. ساختمان ما یک مجتمع دراز افقی بود در سه طبقه که در هر طرف یک در ورودی داشت. آپارتمان ما اولین آپارتمان از در چپ بود و خیلی آسان‌تر بود اگر اسباب و اثاثیه را از همین طرف وارد می کردیم. اگر پنجره‌های بزرگ رو به حیاط باز می شد که نور علی نور بود اما... در این‌جا امّای بزرگی وجود داشت. طبق قانون و طبق نوشته‌ای که بزرگ روی در گذاشته شده بود، همه اسباب کشی‌ها باید از در آن طرف و بدون باز کردن پنجره‌ها انجام می شد؛ قانونی که همان اول علی‌آقای راننده و سیروس را به خنده واداشت. "معلومه که این در راحت‌تره. سیروس پیر تو پنجره‌ها رو باز کن." من البته سعی کردم خیلی آرام و مسالمت‌آمیز برای علی‌آقا و سیروس توضیح بدهم که بهتر است قانون را همین‌طور که هست، رعایت کنیم و کله کامیون را بچرخانیم و برویم جلوی آن در. اما آن‌ها فقط لبخند زدند و کار خودشان را کردند.
دردسرتان ندهم. دقایقی بعد تعدادی از ساکنین ساختمان که اغلب پیرمرد پیرزن‌های بازنشسته بودند، دور کامیونی عجیب حلقه زده بودند که روی آن به زبانی آن‌سر دنیایی و به حروف و علاماتی دور از ذهن بزرگ نوشته شده بود «باربری اشکان» و کارگرانی داشت که از در ممنوعه و البته از پنجره‌های مطلقا ممنوعه داشتند کارتن‌ها را هل می دادند تو. علی‌آقا که صف تماشاگران را دور کامیون دید گفت: "می‌بینی دکتر؟! شرط می‌بندم عقل خودشون نرسیده این‌جوری اسباب کشی کنن. واسه همین حیرون موندن."
حرفی نداشتم بزنم. دقایقی بعد مدیر ساختمان رسیده بود و داشت شماتتم می کرد که چرا در اولین روز حضورم قانون را زیر پا گذاشته‌ام. شرح دادنش سخت بود که آدم خیلی وقت‌ها در ناف مملکت خودش توی رودربایستی هم‌وطنش قرار می گیرد، چه برسد به این‌جا که هانوور است و در حال حاضر به کمک علی‌آقا و سیروس جمعیت ایرانی‌اش از دو نفر و نصفی به چهار نفر و نصفی ارتقا پیدا کرده است.
این که فکر کنید دو هم‌وطن ما راضی به تغییر مسیر و ادامه اسباب کشی از در دیگر شدند، ساده‌انگاری است. حتی پیشنهاد کردم که بروم برای‌شان غذا بخرم تا جانی بگیرند و از آن طرف شروع کنند که علی‌آقا درآمد: "من الان کوبیده خونم پایینه. یه کله باید برگردم تورنتو یه رستوران ایرانی قشنگ بشینم یه پرس کوبیده رو شهید کنم. قربون دستت دکتر. بگیر سر این فرش رو سیروس به لبه پنجره نخوره. دوباره این عجوزه پیداش می‌شه."
علی‌آقا و سیروس خیلی زود اسباب را از پنجره‌ها تو انداختند و کوبیده گویان به تورنتو رفتند اما فکر نکردند بنده و خانواده دست کم یک‌سال آزگار با تماشاگران امروز همسایه خواهیم بود و چشم تو چشم خواهیم شد و هر بار مرا ببینند یاد کامیون رنگارنگی خواهند افتاد که نیش راننده و کمک قانون‌شکنش تا بناگوش باز بود و مرد همراهشان هم – یعنی این همسایه جدید – با تمام وجودش با آن‌ها همکاری می کرد. <<

گفت‌وگو/ آیین درویشی

حالات و مقامات م.امید

گفت‌وگو با مرتضی کاخی درباره ریشه‌های امید و ناامیدی در شعر مهدی اخوان‌ثالث

■ ساجده سلیمی

وقتی مهدی اخوان‌ثالث به رحمت خدا رفت، ناشرانی که تصمیم گرفته بودند یادنامه‌ای برای اخوان منتشر کنند، موضوع را با مرتضی کاخی در میان گذاشتند و این کار بزرگ را به او سپردند. نتیجه این تصمیم و اعتماد شد کتاب ارزشمند باغ بی‌برگی، یادنامه مهدی اخوان‌ثالث. حکایت این ماجرا را کاخی در مقدمه آن کتاب با قلمی شیوا بیان کرده است. واقعیت هم این بود که آن‌ها تصمیم درستی گرفته بودند؛ برای حرف زدن درباره اخوان‌ثالث چه کسی بهتر از کاخی که سال‌ها در کنار او بود و می‌توانست به خوبی حق دوستی را ادا کند. به‌خاطر همین، در شماره ویژه امید ما نیز سراغ مرتضی کاخی رفتیم تا با او درباره شعر و شخصیت اخوان حرف بزنیم. شاعری که اگرچه نامش امید بود اما شعرهای ناامیدانه حیرت‌آوری سرود و از این حیث روایت معتبری از تاریخ معاصر را در دسترس ایرانی‌ها قرار داد.

■ یادتان هست اخوان تخلص «امید» را از چه زمانی انتخاب کرد؟

در کتاب‌هایی که درباره اخوان نوشته‌ام، اشاره کرده‌ام که یک انجمن ادبی در خراسان بوده و اخوان در جلسات آن شرکت می‌کرده است. یکی از اشخاص از او می‌پرسد تخلصت چیست؟ پاسخ می‌دهد تخلص ندارم. مدیر این انجمن ادبی به اخوان می گوید «امید» خوب است و امید بگذار. اخوان هم پذیرفته و همین کنیه را گذاشته است.

■ نام آن مدیر انجمن را به خاطر دارید؟

نصرت منشي‌باشي. در چند کتاب هم من نام ایشان را ذکر کرده‌ام. وقتی اخوان نوجوان بوده، او رئیس انجمن ادبی بوده است.

■ اخوان تا پایان عمر هم از همین تخلص استفاده کرد. به خاطر دارید که خود اخوان درباره این تخلص حرفی زده باشد یا به آن ابراز علاقه کرده باشد؟

بله، تا پایان از همین تخلص استفاده می‌کرد، اما به خاطر ندارم چیزی درباره این تخلص گفته باشد. اخوان البته نه صرفا ناامیدانه، بلکه شعرهایی می‌سرود که در شکایت از روزگار بود و ایراد می گرفت به آن. تا حدی که من به یاد می‌آورم، در کتاب «باغ بی‌برگی» همه این موارد را آورده‌ام و نظریات افراد مختلف را ذکر کرده‌ام. بعضی معتقدند اخوان ناامید است اما همه این را قبول ندارند و عده‌ای دیگر خلاف این را معتقدند. عقیده خودم این است که اخوان شعر ناامیدانه نمی‌سرود بلکه مثل دیگرانی از شاعران جرئت و جسارت داشت که از اوضاع و احوال زمان سرودن این شعرها و بر اساس برداشت درست و آگاهانه‌اش شعر بسراید. علاوه بر این، هر کس تخلصی داشت یا نامی، به این معنی نیست که عین آن باشد. ممکن است – که هست – تخلص شاعری «حسرت» باشد یا «سرشک»؛ معنایش این نیست که نخندد و یا فقط گریه کند. اخوان به شوخی تخلص «الف. بامداد» احمد شاملو را چیز دیگری تعریف می کرد!

■ تخلص اخوان، امید است اما بیشتر به خاطر شعرهای ناامیدانه‌اش مشهور است. مثلا زمستان، کتیبه یا قاصدک. این‌ها شعرهایی هستند که از اخوان در ذهن‌ها ثبت شده‌اند و در عین حال نماینده نوعی از یأس و ناامیدی هم هستند.

ببینید، تنها اخوان نبود که شعرهایی از آن دست می‌سرود. بسیاری از شاعران دیگر آن دوره نیز به همین سبک شعر می‌گفتند. شما حتی در دیوان حافظ هم از این دست شعرها می‌بینید. اخوان شعرهایی که این‌گونه نیستند نیز دارد. به طور کلی، شاعرانگی اخوان در روزگاری شکل گرفت که پس از ۲۸ مرداد بود و آن اختناقی که به وجود آمده بود. اخوان هم پیش از آن اندیشه سوسیالیستی داشت، هم به زندان هم افتاد. در مجموع مایوس بود. تا آخر عمر هم این نوع یاس و شکایت از روزگار همراه او بود. نمونه بارز آن در شعر «زمستان» مشخص است. زمانی که شعر زمستان منتشر شد، من دانشجوی دانشگاه تهران بودم. این شعر تمام دانشگاه را گرفته بود و کل دانشگاه درباره آن حرف می‌زدند. در این شعر، ضمن ترسیم فضای سرد زمستان، وقتی شما آخر شعر را بخوانید، می‌بینید بخش آخر آن زمان ندارد: «درختان اسکلت‌های بلورآجین/ زمین دلمرده سقف آسمان کوتاه/ غبارآلوده مهر و ماه/ زمستان است» و واقعا زمستان بود. کوچک‌ترین تظاهراتی اگر می‌خواستیم در دانشگاه داشته باشیم با برخورد شدیدی مواجه می‌شدیم. به هر حال جوان بودیم و اندیشه‌هایی داشتیم. بعد از ۲۸ مرداد حاکمیت کاملا نظامی شده بود. بارها مورد ضرب و شتم قرار گرفتیم و این شعر که منتشر شد، روح همه شاد شد. یعنی زبان تمام مردم ادیب، شعردوست و سیاست‌پیشه همین بود. او در شعری که به مصدق تقدیم کرده، نوشته «به پیرمحمد احمدآبادی» چون در آن زمان نمی‌توانست اسم مصدق را به کار ببرد. آن‌جا می‌بینید به همراهان مصدق هم حمله می کند و می گوید آن‌ها نیز تو را رها کردند. در نتیجه با داشتن یک اندیشه فعال و اندیشه سیاسی و ملی گویای حال و روز سیاسی آن زمان بود. شما این موضوع را در شعر شاملو هم می‌بینید. نیما هم به همین شکل بوده است. شعرای دیگری نیز که بعدا آمدند، مثل خویی و شفیعی کدکنی، هم همین مضمون را در شعرهایشان آورده‌اند. معمولا شعرهای آن‌ها یک‌جور بوی یأس و ناراحتی می‌داد و به گونه‌ای بیان می کردند که اختناقی وجود دارد؛ به خصوص برای قشر دانشجو و فرهیخته و کتاب‌خوانده. ما همه این گرفتاری را داشتیم که حق نداشتیم از یک حدی بلندتر صحبت کنیم یا بیندیشیم.

■ شیوه اخوان در شعرهای عاشقانه هم این‌گونه بود؟

اخوان بسیار احساساتی بود. به نظرم شعر عاشقانه اخوان با همان مضامینی که در اشعار دیگر شاعران دیده می‌شود، نوشته شده است. شما به شعر حافظ و سعدی هم که نگاه کنید، می‌بینید دم از گلایه و ناامیدی می‌زنند. ببینید، مسائل عاطفی در شاعران پیچیده‌تر است. شکست‌های عاطفی ممکن است در آثار شاعران بزرگ بیشتر به چشم بیایند؛ هر چند شاعران متوسط و کوچک هم این کار را می کنند. گاهی هنگام صحبت با معشوق از چیزهای کوچکی، مثل نگاه نکردن‌های او و بی‌اعتنایی‌های او، ممکن است دلگیر شوند و از آن‌ها با درد بیشتری یاد کنند. حتی در شعر رودکی که مربوط به بیشتر از هزار سال پیش است، عینا همین مسائل مطرح می‌شود. شاعر واقعی و باذوق و سلیقه‌ای چون اخوان و هم‌اندازه‌های او بسیار حساس هستند و این امر طبیعی است. متشاعران هم از شاعران واقعی تقلید می کنند. مردم عادی هم در گفتارها و گفت‌وگوهایشان به این‌گونه شعر توسل می‌جویند.

■ گله و شکایت، حتی حکایت ناامیدی، در شعر دیگران هم وجود دارد اما ظاهرا در شعر اخوان به یک تشخص ویژه می‌رسد. گویی از حد و مرز ناامیدی‌های مرسوم فراتر می‌رود.

بله ، این مضامین در شعر اخوان دیده می‌شود، اما قبل از او نیز وجود داشته است؛ با این تفاوت که در شعر قبل از اخوان این مضامین به شکل کلاسیک بوده است. مثلا در قصیده «شب و شراب» که ملک‌الشعرا می‌گوید: «بذر هنر به مرز امل کشتم ای دریغ/ کم داس دهر کشته آمال بدروید/ چون روزگار سفله ندانست قَدر من/ کس را چه انتظار ازو بایدی کشید/ شد بی‌تو یاوه دست وزارت که درخور است/ انگشتری جم را انگشت جمشید/ نشکفت اگر زمانه جانی ترا نخواست/ دارم عجب که با تو چگونه بیارمید/ دیریست کاین زمانه بدخوی سفله‌طبع/ با سفلگان چمید و ز آزادگان رمید/ اصل تناسب است یکی اصل استوار/ نتوان به جهد با منش این جهان چخید/ آزادمردی و خرد و پاکی نیت/ با بدخویی و ددمنشی توأمان که دید/ چندی ز روی حیف درخشنده گوهری/ در پارگین شغل و عمل با خزف چمید...» اخوان هم همین مضامین را آورده است اما زبان اخوان زبان نویی است. شما غزلیات «سایه» را ببینید بعضی‌هایش چقدر شکننده و دردآور است. پس ناامیدی – مثلا – شعر زمستان نشات گرفته از ناامیدی جامعه است که در شعر اخوان انعکاس پیدا می‌کند. خیلی پیش می‌آید که مردم ناامیدند و خوشحالی در آن‌ها نیست. حتی کارهای روزمره‌شان را از سر ناامیدی و روزمرگی انجام می‌دهند. زندگی می‌کنند اما وقتی حالی از آن‌ها می‌پرسی، می‌گویند ای بابا چه زندگی‌ای... اخوان هم همین‌ها را بیان می‌کند. شاعران برجسته کسانی هستند که این ناامیدی و درد جاری را با زبان شاعرانه بیان می‌کنند و باید هم این‌طور باشد وگرنه شاعر اخلاق شعری‌اش را رعایت نکرده است.

من وقتی شعر زمستان را می‌خواندم، با خود می‌گفتم همین است. دقیقا فضای آن را لمس می‌کردیم. منتها اخوان توانسته آن را به این خوبی به شعر در بیاورد. همین حس را من هم داشتم اما در دلم: «سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت/ سرها در گریبان است/ کسی سر برنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را...» وقتی می‌گوید «مسیحای جوانمرد من ای ترسای پیر پیرهن چرکین...» (ارمنی‌ها برای استفاده از شراب محدودیتی نداشتند) او از یک مسیحی می‌خواهد که «سلامم را تو پاسخ‌گوی در بگشای...» یعنی می‌گوید من از این جامعه و جاری خسته‌ام، رنج می‌کشم و دیگر توقعی ندارم؛ شاید تو که با می سر و کار داری و گرمی می در وجودت هست، بتوانی کمکی بکنی. سعدی و حافظ هم از مضمون می همین استفاده را برده‌اند. تعریف سعدی و حافظ برای تشویق به می‌خوارگی نیست. آن‌ها نیز می‌گویند چون می به علت مستی‌آوری سبب کم دیده شدن غم تو می‌شود، از آن استفاده کن. با می، شاعر از این مرحله غم و رنج خلاصی می‌یابد و این است که اخوان می‌گوید: «مسیحای جوان‌مرد من ای ترسای پیر پیرهن چرکین/ هوا بس ناجوانمردانه سرد است...آی.../ دمت گرم و سرت خوش باد/ سلامم را تو پاسخ گوی در بگشای!»

■ به حوادث ۲۸ مرداد اشاره کردید. فضای ناامیدانه آن سال‌ها در شعر دیگر شاعران هم به اندازه اخوان تاثیرگذار بود؟

بینید، رضاشاه آدم خشنی بود. سرپاس مختاری (رکن‌الدین مختاری) که مدیر کارهای مربوط به جلوگیری از خطاهای غیرحاکمانه مردم بود، در عین حال که موزیسین درجه یکی بود، به شدت بی‌رحم بود؛ بسیار شکنجه‌گر بود. اتفاقا او بود که دستور داد شاعری مثل عشقی را در زندان پوست کندند. رضاشاه که رفت، کمی اوضاع شل شد، چون پسرش تازه‌کار بود. کمونیسم هم در همان زمان قدرت یافته بود. این افکار از طریق عده‌ای به جوانان ایران منتقل شد. کم‌کم افکار سوسیالیستی به جوانان راه پیدا کرد و به همین دلیل آن‌ها مخالفت‌هایی با دستگاه سلطنتی پیدا کردند. حکومت احساس خطر کرد و خواست این فضا را از بین ببرد. به هر حال، در اثر حوادث ۲۸ مرداد فضای خفقان‌آور شدیدی در ایران حاکم شد. در کسانی که افکارشان بازتر بود و تمایلات سیاسی و انسانی داشتند، یک نوع شاعرانگی به وجود آمد. شاملو و اخوان حاصل همین دوره هستند. حتی توللی هم بود که البته بعدها تحت تاثیر افکار سلطنت‌طلبانه قرار گرفت و غزلیات بی‌دردی گفت که دیگر زبانش زبان مردم نبود؛ زبان خودش بود. نیما هم بود.

■ شما همیشه به اخوان نزدیک بوده‌اید؛ با همه این تفاصیل فکر می‌کنید اخوان آدم ناامیدی بود؟

نه، نبود. اخوان مثل یک پارچه ظریف و ابریشمین که رنگ مشخصی دارد، بود. شاید نزد عوام این موضوع مطرح باشد اما به نظرم عوام نمی‌توانند در این مورد قضاوت کنند. شاعران بزرگ چنین حکمی دارند. آن‌ها از مردم می‌گویند و شعرشان درباره مردم است ولی ضرورتا معنی‌اش این نیست که همه مردم باید زیر آن را امضا کنند. اخوان سرشار از دگرگونی بود و حالات عمیق و لطیف شاعرانه داشت و روحیه‌اش تحت تاثیر اتفاقات مختلفی که می‌افتاد، تغییر می‌کرد. اما م. امید ناامید نبود. اخوان در زندگی جاری عادی‌اش سرشار از نکته‌گویی‌های دلچسب بود که غالبا خودش می‌ساخت. می‌خندید، می‌گفت و می‌شنید. از سیاست روز و زندگی عمومی مردم دلگیر بود و صدای ساکت عموم را در شعرش نشان می‌داد؛ نه به صورت مقاله انتقادی یا نطق سیاسی بلکه به صورت شعر؛ شعر واقعی؛ شعری که از زبانی آگاه و فرخنده نشات می‌گرفت. به نظرم هر کسی اخوان را ذاتا آدمی یا شاعری نومید بنامد، حداقلش این است که زمان اخوان و زبان او را نمی‌شناسد. همین و بس. <<

دکتر شفیعی کدکنی
ه.ا سایه
مهدی اخوان ثالث
دکتر مرتضی کاخی

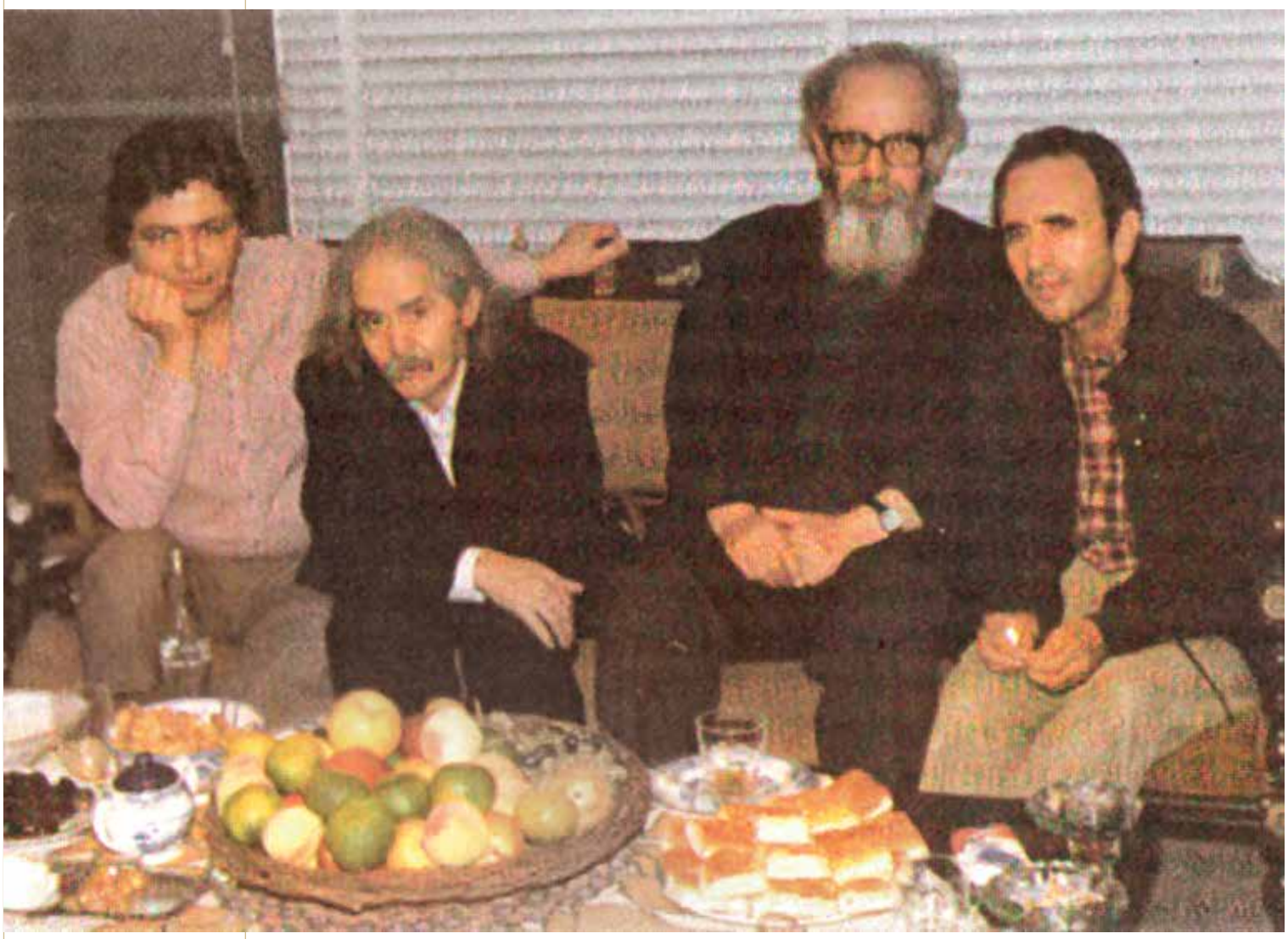

گردن بگویند

دوست عزیزمان **فرهاد مشیری** از تهران یا جای دیگر نوشته‌اند:

کاش یک شماره هم درباره حرف مفت دربیاورید. حرف مفت خیلی زیاد است ولی مفتی هم نیست. مجانی نیست. اتفاقا حرف‌های مفت خیلی گران هستند و ما باید هزینه‌هایش را از جیب مردم بدهیم. تاریخ حرف مفت و پیامدهای حرف مفت را ار بنویسید باید شماره‌ای خواندنی از کار دربیاید. تشنه در بیابان با چه ولعی آب گوارا می‌نوشد؟ من هم با همین ولع نامه‌ها را خواندم. دلیلش را نمی‌فهمیدم که چرا این نامه‌ها اینقدر به جانم می‌نشینند؟ هدایت کجا؟ من کجا؟ عجیب خود را مخاطب نامه‌ها می‌پنداشتم. کتاب که تمام شد یاس و ناامیدی برجانم غلبه کرد. عین کرم خزیدم در پیله سرخوردگی. کلماتی که آن ایام همنشینم بودند اینها بودند: "که چی؟ که چه بشود؟ چه فایده؟ آخرش چی؟..." هدایت یک جمله خطرناک هم دارد که

ادامه پریم در صفحه ۹ <<

«خالی بزرگ»
جمیله دارالشفایی
نشر نگاه
۱۳۹۳

«خالی بزرگ» اولین رمان دارالشفایی است ولی وقتی کتاب را در دست می‌گیرید و آن را می‌خوانید فرقی با نوشته‌های نویسندگان حرفه‌ای در آن نمی‌بینید. شاید دلیلش این باشد که خانم دارالشفایی با نوشتن بیگانه نبوده و سال‌ها تجربه نوشتن را در رمانش منعکس کرده. در داستان «خالی بزرگ» با روایت زندگی دختری متمول و مجرد روبه‌رو هستیم که از عشق‌های امروزی خسته شده است و به دنبال نیمه دیگرش می‌گردد ولی در عین حال با دغدغه‌های رفتن و ماندن هم درگیر است. رمان نثر خوبی دارد و نقص‌های داستان را می‌پوشاند. این کتاب به‌عنوان یک رمان ایرانی توانسته برای خود در بازار کتاب جایگاه خوبی دست‌وپا کند.

سیاه مشق/کشتارگاه فرهنگ

آتش و برف و مرگ در خیابان امید

■ بهروز غریب‌پور

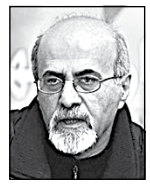

اگر سه حادثه ناامیدکننده بر سر من آوار نشده بود و با نیروی «امید» جان به در نبرده بودم، نام این خیابان در فرهنگسرای بهمن هرچه می‌شد، «خیابان امید» نمی‌شد.
جایگاه تماشاگران در دو سالن روباز و صحنه‌های آن‌ها رو به اتمام بود و ما در حال نصب سیستم‌های نوری و صوتی و صندلی‌ها بودیم... سالن‌های کشتارگوسفندی و گاوی با حفظ کاشی‌های سفید و نقاله‌ها و چنگک‌های حمل لاشه‌ها به رنگ سفید درآمده و قرار بود که به زودی اشیای موزه هنرهای نمایشی به آن‌جا منتقل شوند و در ویترین‌هایی که بیرون از کشتارگاه ساخته می‌شدند، قرار بگیرند یا روی دیوارها نصب شوند و من از شدت هیجان، آرام و قرار نداشتم... داشتم نفسی به راحتی می‌کشیدم و نیمه شب بود که دل از ویرانی آبادشده کندم و به خانه برگشتم و در راه خدا خدا می‌کردم که بتوانیم سرِ ساعت نُه شب بیست و یکم شهریورماه مراسم افتتاح را برگزار کنیم. شاید آن شب تنها شبی بود که پس از مدت‌ها احساس آرامش می‌کردم... لکه‌ها و شتک‌های خون از دیوارها پاک شده بود و سالن کشتار در حال خداحافظی با یک دوران طولانی خون ریختن بود. ما به روز افتتاح نزدیک شده بودیم. قرارمان با مرحوم بخشی، راننده کارکشته کشتارگاه، ساعت نُه صبح بود اما او سحرخیز بود و هشت و نیم زنگ در را به صدا درآورد. هول و هراسان از خانه بیرون آمدم و پرسیدم مشکلی پیش آمده؟ خندید و با لهجه گیلکی‌اش گفت: "نه‌رئیس... من هر ساعت که بخوام، طبق عادت، ساعت چهار صبح از خواب بیدار می‌شوم و اول به باغچه کشتارگاه که در آن سروها و کاج‌هایی را کاشته‌ام که خودم از شمال آورده‌ام سر می‌زنم، آبیاری‌شان می‌کنم و بعد دنبال شما می‌آیم. امروز کارم زودتر تمام شد و نیم ساعتی جلوی خانه شما بودم و نمی‌دانم چرا زنگ را زدم." باغچه‌ای را که می‌گفت، پس از مرگ ناگهانی بخشی به نام «سروستان بخشی» نام‌گذاری کردم... خواب‌آلوده به صحبت‌هایش گوش می‌دادم که ناگهان روی پل حافظ از نقطه‌ای حوالی میدان راه‌آهن دود عظیمی دیدیم. بخشی گفت: "راه‌آهن آتش گرفته!" من گفتم: "شاید کارخانه‌ای همان نزدیکی‌ها باشد." او گفت: "شاید هم یک انبار چوب آتش گرفته." هرچه بود، چرتم پاره شد. اما تا خیابان راه‌آهن و حتی میدان کشتارگاه تصور نمی‌کردم همان سالنی آتش گرفته است که شب قبل، آماده شدنش خیالم را آسوده کرده بود. ماشین‌های آتش‌نشانی آژیرکشان یا در حال بیرون آمدن و یا در حال وارد شدن به کشتارگاهِ آماده تغییر نام بودند. همه جا را دود گرفته بود و زمانی که ما سر رسیدیم، آخرین شعله‌های آتش در حال خاموش شدن بودند... جمعیت همچون تماشاگران یک فیلم هیجان‌انگیز دور تا دور کشتارگاه جمع شده بودند. خدا می‌داند که چرا من نه فریادی زدم، نه حرکتی از خودم نشان دادم و در آن حالت بهت‌زدگی به تنها چیزی که فکر می‌کردم، روز و ساعت افتتاح بود. هر کسی چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت عمدی بوده. یکی می‌گفت جوشکارها بی‌احتیاطی کرده‌اند. اما باز من به روز و ساعت افتتاح فکر می‌کردم و به خودم می‌گفتم چه سهوی چه عمدی، ما باید بلافاصله و پس از خاموشی قطعی آتش ناامیدکنندە، امیدوارانه دست به کار شویم در حالی که می‌فهمیدم و در چهره‌ها می‌خواندم که مراسم افتتاح به زودی برگزار نخواهد شد... آتش که خاموش شد، من بلافاصله وارد سالن کشتار شدم. باورکردنی نبود. از آن همه سفیدی حتی یک لکه سفید به جا نمانده بود. شب بی‌ستاره‌ای روبه‌رویم بود که باید دوباره مثل برف سفید می‌شد. یکی گفت: "زمان افتتاح را عقب بیندازیم. چه کسی بود، نمی‌دانم. هر که بود، با نعره من که می‌گفتم «نه! نه!» خاموش شد... به حاج‌آقا سامانی، سرپرست سردخانه، گفتم: "تمام نیروهایتان را می‌خواهم." به پیمانکار نقاشی گفتم: "از این‌جا بیرون نمی‌روید و تا همه جا را مثل روز قبل نکنید، با شما تسویه‌حساب نمی‌کنیم." این منطق یک آدم آتش گرفته بود. از نیروهای آتش‌نشانی خواستم که شیلنگ‌های ماشین‌هایشان را برای شستن دیوارها و سقف و کف‌ها وارد سالن‌ها بکنند. مسئول حراست، آقای عزیزی، در همان حال گزارش داد که آهنگرها در حال بریدن کانال‌های هوا بدون توجه به پشم شیشه داخل کانال‌ها باعث آتش‌سوزی شده‌اند و عمدی در کار نبوده و برای آرام کردن من گفت: "خدا رحم کرد که وسایل موزه را نچیده بودند..." حق با او بود؛ خدا به ما رحم کرده بود. ای کاش پاک کردن آن همه سیاهی و رنگ‌آمیزی دوباره آن سالن درندشت و نیرو و حالتی که همه ما داشتیم در دوره‌ای که خیلی‌ها از آن می‌نالند رخ داده بود؛ در عصر دیجیتال و زمانی که هر کس که موبایلی دارد، یک فیلمبردار و مستندساز است... سه شبانه‌روز کار بی‌امان و پلک نزدن من و سه شیفت کار، آن سیاهی را به دریایی از سفیدی تبدیل کرد. به دفتر کارم (!) رفتم و روی قالی چرکی که حالا دوده هم به چرکش اضافه شده بود، دراز کشیدم. دفتر کارم پست برقی در کشتارگاه سابق بود که تختی چوبی داشت و یادگار نگهبانانی بود که شب‌ها کنار پست برق استراحت می‌کردند و روی این تخت آن قالی چرک و پوسیده در انتظارم بود؛ یک قالی جادویی کنار پست برقی که اگر حرفه‌ای می‌زد، تخت و قالی و هر جنبده‌ای را زغال می‌کرد... بی‌پروا دراز کشیدم. دراز کشیدن همانا و فرو رفتن به خوابی عمیق و سفید همانا... خوابی که بوی سوختگی می‌داد، اما من امیدوارانه خوابیدم. <<

داستان جلد

به ناامیدی از این در مرو

روزگار ممکن است پستی و بلندی زیاد داشته باشد اما به قول میم. امید: زندگی می‌گوید اما باز باید زیست

■ حامد یعقوبی

یک؛ آن جزیره، آن جزیره لعنتی که داستین هافمن فیلم «پاپیون» را توی خودش نگه داشت فقط یک جزیره نبود. همه آن چیزی بود که پیرمرد بعد از یک عمر حبس و دربه‌دری و تعقیب و گریز به دست آورده بود. همه سهمی بود که دنیا، مثل استخوانی که جلوی سگ پرت می‌کنند، تف کرده بود توی صورت او. هافمن شبیه اسیری که با سوراخ عرق‌گیر چرکش خو می‌گیرد، طوری با آن جزیره اخت شده بود که آدم فکر می‌کرد بهشت برین را یافته است، اما واقعیت این بود که ناامیدی به بدترین وجه او را فریفته بود؛ ناامیدی و خستگی و سرخوردگی از هافمن موجودی ساخته بود که نمی‌توانست تعریفی از آینده داشته باشد. به خاطر همین برای او آن جزیره عجیب، به رخت‌آویز زنگ‌زده‌ای تبدیل شده بود که به هافمن اجازه می‌داد پیراهن خسته‌اش را روی آن بیندازد. ولی استیو مک‌کوئین درست عکس هافمن بود. رنگ موهایش مثل دندان‌هایش سفید شده بود، اما خیلی خوب می‌دانست تا وقتی زنده است باید زندگی کند. او حواسش بود که ناامیدی از ایستادن جلوی جوخه اعدام سخت‌تر است، بنابراین با این که جزیره هافمن را دیده بود اما نمی‌توانست به آن چوب‌رختی بی‌موقع قناعت کند. «قناعت» کلمه‌ای نبود که در ادبیات پاپیون جایی داشته باشد. هافمن ترجیح داد بقیه عمرش را توی آن اتاق چند در چند سر کند؛ در انزوای مطلق و در محاصره آن مزرعه کوچک و خوک‌های مزاحم. ولی مک‌کوئین دلش نمی‌خواست از عادت و محافظه‌کاری یک زندان دیگر برای خودش بسازد. پوست دست و صورتش از کهولت سن چروک شده بود ولی تصمیم گرفت دلش را بزند به دریا؛ زد و مثل سرباز بی‌چیزی که به جنگی نابرابر قدم می‌گذارد به استقبال تغییر رفت. این بزرگ‌ترین تفاوت مک‌کوئین و هافمن بود، تفاوت امید و ناامیدی. امید را دست کم نگیریم، می‌تواند کارهایی کند که از مخیله آدمیزاد خارج است. آندره مالرو کتابی دارد با نام «امید»؛ کتابی که مرحوم رضا سیدحسینی آن را سال‌ها قبل ترجمه کرد و از قول لوئی آراگون در مقدمه‌اش نوشت: «امید یکی از کتاب‌های اساسی دوران ماست. کتابی است که در آن والاترین آرمان‌های ما در برابر دردناک‌ترین واقعیت‌ها قرار می‌گیرد... امید عصاره عصر ماست، و کدام کتاب دیگر است که بتواند با آن برابری کند؟... مالرو واقع‌گرایی است که به واقعیت تعالی می‌بخشد...» این یعنی صرف‌نظر از خط داستانی کتاب مالرو، چیزی که باعث می‌شود این کتاب واجد چنین ویژگی‌هایی دانسته شود، حقیقتی است که در مفهوم امید نهفته است. طوری که مهدی اخوان ثالث، متخلص به امید با آن همه شعر نومیدانه، در جایی می‌گوید:

«مرگ می‌گوید:
هوم! چه بیهوده!
زندگی می‌گوید اما
باز باید زیست،
باید زیست،
باید زیست....»

دو؛ خوب یادم هست قبل از انتخابات سال ۹۲ بازار بحث‌های فیس‌بوکی داغ بود. عده‌ای به هر دلیلی که خودشان باید جوابگوی آن باشند، اعتقاد داشتند شرکت در انتخابات سودی ندارد و راه اصلاح فعلا مسدود است. حتی خاطرم هست نمونه چنین بحث‌هایی به تلویزیون هم کشیده شده بود و از تریبون‌هایی که تحت عنوان «بحث آزاد» در دانشگاه‌ها گذاشته می‌شود، تک و توک از این صداها شنیده می‌شد. با این حال انتخابات برگزار شد و برخلاف نظر کسانی که سعی در تعمیم و ترویج بدبینی‌شان داشتند، نام کسی از صندوق آرا بیرون آمد که شعارش تبلیغ امید بود. آن زمان اتفاقات عجیبی در داخل کشور می‌افتاد طوری که موج «روحانی مچکریم» از یک شوخی همگانی به یک واقعیت ملموس تبدیل شد. اگر تیم ملی والیبال حریف‌های صاحب‌نام بزرگ را شکست می‌داد، مردم از رئیس‌جمهور جدید تشکر می‌کردند. اگر در بازار اقتصادی فعل و انفعال مثبتی رخ می‌داد مردم شعار روحانی مچکریم سر می‌دادند، با این که می‌دانستند هیچ بنی‌بشری نخواهد توانست ظرف مدتی کوتاه کار مهمی انجام بدهد. اما واقعیت این بود که روحانی نه‌تنها در بازی روان و قدرتمندانه تیم ملی والیبال نقشی نداشت بلکه حتی هنوز نتوانسته بود چیزی از برنامه‌های اقتصادی و فرهنگی‌اش را در جامعه پیاده کند، پس چرا مردم او را نماد این موفقیت‌ها می‌دانستند؟ آن اتفاقی که در کشور رخ داد از کجا نشأت می‌گرفت؟ آیا هیچ آدم عاقلی می‌توانست بپذیرد گل قوچان‌نژاد به کره جنوبی که باعث صعود ایران به جام جهانی فوتبال شد، مدیون حسن روحانی باشد؟ پس نقش کارلوس کی‌روش چه بود؟ آن دعوای زرگری که او با مربی کره راه انداخت و عملا تمرکز هدایت تیم را از او گرفت، چه ربطی به رئیس دولت تدبیر و امید داشت؟ با این حال وقتی تیم به جام جهانی صعود کرد و مردم برای ابراز شادی به خیابان‌ها ریختند، نام حسن روحانی مدام تکرار شد و رنگ تبلیغات انتخاباتی او، درها و دیوارها را پر کرد. به نظرم همه این‌ها یک دلیل ساده داشت؛ انتخاب روحانی، صرف‌نظر از نتایج بعدی، موجی از امید در ایران به وجود آورد که باعث شد بقال و آهنگر و نانوا و فوتبالیست و سیاستمدار و روشنفکر و ژورنالیست، نگاه دیگری به آینده داشته باشند. پس بی‌دلیل نبود اگر مردم به خاطر هر موفقیتی در کنار ابراز خوشحالی، پای حضور حسن روحانی را وسط می‌کشیدند.

سه؛ آیا مفهوم متعالی امید را باید به مسائل سیاسی تقلیل داد؟ قطعا نه، اما امید هم مثل همه چیزهای دیگر مظاهری دارد که آرامش فضای سیاسی و افزایش میل به زندگی، یکی از آن مظاهر است. کسانی که با تاریخ اروپا آشنا باشند خوب می‌دانند باور این‌که از آن سال‌های سیاه قرون‌وسطی و دادگاه‌های تفتیش عقاید، اروپای متمدن متولد شود کار سختی است. نمی‌خواهم بگویم اروپا نمونه مدینه فاضله‌ای است که رویایش را فیلسوفان می‌پختند. اروپا و امریکا جنگ و خونریزی و پدرسوختگی کم نداشته است، هنوز هم دارد، اما کسانی که آنور آب را همواره تقدیس می‌کنند، باید بدانند دموکراسی و رفاه یک شبه به وجود نیامده است. اجازه بدهید این‌جا یک پرانتز باز کنم و توضیح بدهم بهتر است وارد بحث‌های حاشیه‌ای نشویم. من هم خوب می‌دانم پشت شعار زیبای دموکراسی خیلی وقت‌ها جنگ و جدال و استعمار و تسلط نهفته بوده است، اما فعلا کاری با این حرف‌ها ندارم. حرف بر سر این است که اگر امید به اصلاح و پیشرفت نبود، دنیا روی آرامش به خود نمی‌دید. اصلا چرا اروپا را مثال بزنم. جامعه اشرافی و جاهلی صدر اسلام مثال بهتری است. وقتی پیامبر اسلام به رسالت مبعوث شد، جامعه عربی فرسنگ‌ها از آموزه‌های اسلامی و انسانی دور بود. اما سنت خداوند این است که از دل ظلمت نور بیرون می‌آورد و درنهایت نومیدی راهی از امید و رستگاری باز می‌کند. بنابراین کسانی که بر طبلِ ناامیدی می‌کوبند و به هر طریق می‌خواهند افق آینده را تیره و تار نشان بدهند، برخلاف سنت الهی رفتار می‌کنند. یک وقتی فلاسفه و حکما و شاعران از شکست و ناامیدی حرف می‌زنند، حرفشان قابل فهم است. آن‌ها به سیر تاریخ نگاه می‌کنند و آسمان دنیای مدرن را تیره می‌بینند، بنابراین چون با حقیقت جهان سر و کار دارند، گزارش درستی از زندگی انسان ارائه می‌کنند، ولو این‌که آن گزارش سیاه و نومیدانه باشد. در این وضعیت حتی اگر شبیه فیلسوف‌های پست‌مدرن همه قواعد حاکم بر جهان را جاهلانه و بیمارگونه تشخیص بدهی، حرفت می‌تواند رنگ و بویی از حقیقت و درستی داشته باشد، مضاف بر این‌که در این وضعیت هم نمی‌توان انکار کرد میل به ویرانی آن‌ها معطوف به بازسازی و بیرون‌رفت از وضعیت نابسامان فعلی خواهد بود. اما اگر سیاستمدار و روزنامه‌نگار و مردم کوچه و بازار از ناامیدی حرف بزنند و مدام بر طبل شکست بکوبند، یک جای کار می‌لنگد. من معتقدم این دسته یا به منافع حزبی‌شان نرسیده‌اند یا مقرری مورد انتظار را دریافت نکرده‌اند. هر طور که فکر کنیم می‌بینیم وضع ما از چند سال پیش بهتر است. آرمانی نیست، اما بهتر است. تا همین چند سال پیش حرف ما به خاطر سیاست‌های غلط دستگاه دیپلماسی، در دنیا خریداری نداشت. یعنی کسی به حرفمان گوش نمی‌داد. آن زمان هم حرفمان مثل امروز درست و منطقی بود اما شیوه تفهیمش را نادرست انتخاب کرده بودیم. ما هنوز هم از ملت‌های مظلوم جهان باید حمایت کنیم، هنوز هم می‌توانیم روی منافع ملی‌مان سفت و سخت بایستیم اما آن زمان، نوع گفتن حرف‌ها را آن‌قدر ناشیانه برگزیده بودیم که نه‌تنها اثری نداشتند بلکه به ضد خود تبدیل می‌شدند. حکایت قاری قرآن گلستان سعدی را لابد شنیده‌اید. شیخ مصلح‌الدین در باب فواید خاموشی، داستان زیبا و عبرت‌آموزی را تعریف

جانستان کابلستان

امیدها و آرزوها

■ نوید محمودی

توی تلویزیون موج جمعیتی را می‌دیدم که دارند تلاش می‌کنند تا از بین سیم‌های خاردار و از بین موانع دیگری که با انواع و اقسام امکانات محافظتی ایجاد شده بود، رد شوند و خودشان را برسانند به سرزمینی که از آن خودشان نیست، اما احساس می‌کنند که در آن رها هستند و می‌توانند آن‌جا با آرامش زندگی کنند.

گزارشگر از زن جوانی پرسید: "برای چی از کشورتان بیرون آمده‌اید و مهاجرت کرده‌اید؟" زن جوان گفت: "ما هیچ‌چیزی نمی‌خواهیم. ما فقط آرامش می‌خواهیم. فقط می‌خواهیم روی سرمان بمب و موشک نیندازند." و تکرار کرد که ما فقط آرامش می‌خواهیم. وقتی زن گفت آرامش، به خیلی چیزها فکر کردم. به این که آرامش یک هدیه بزرگ الهی است. به این که خیلی‌ها ناآرامند تا ما آرام باشیم و خیلی‌ها بی‌قرارند تا ما برقرار باشیم. توی جمعیت همه جور آدمی می‌دیدم؛ با ملیت‌های متفاوت. موجی از مهاجران سوری، موجی از مهاجران افغانستانی و موجی از مهاجران عراقی. به این فکر کردم که اروپا چند وقتی است نسبت به گذشته مهاجرپذیرتر شده و درهایش را روی آدم‌هایی باز کرده است که دیگر جایی برای زندگی کردن ندارند. بعد به این فکر کردم که کاش اروپایی‌ها درهای کشورهایشان را باز نمی‌کردند و ای کاش از اول این اروپایی‌ها و امریکایی‌ها توی کشورهای خودشان می‌ماندند و با اسباب و ادوات جنگی‌شان برای آرام کردن سرزمین‌های این مردمان به کشورهای آن‌ها هجوم نمی‌بردند تا امروز مردمان آن کشورهای جنگ‌زده آواره نشوند. گزارشگر با پیرزنی افغان حرف می‌زد که نای بلند شدن و حتی نای حرف زدن نداشت. پسرش می‌گفت که ادامه این آوارگی در آن جزیره یونانی به خاطر وضعیت پیرزن دیگر برایشان ممکن نیست. به این فکر کردم که اگر همین قدرت‌های جهانی که حالا از روی بشردوستی مرزهایشان را برای مهاجران و آوارها بازکرده‌اند گذاشته بودند، حالا پیرزن توی خانه‌اش بود و می‌توانست به زمستانی فکر کند که در راه است و لحاف کرسی‌اش را از انباری بیرون بیاورد و پنبه‌اش را دوباره بزند و دوباره بدوزدش و کرسی‌اش را علم کند و بعد پسرها و دخترها و نوه‌ها و عروس‌ها و دامادهایش را دور خودش جمع کند. شاید خانه‌اش قدیمی و بی‌رنگ بود، اما برای او خانه بود و می‌توانست زیر سقفش آرام باشد و حالا مجبور نبود در این جزیره‌ای که از نظر او نه سر داشت و نه ته، منتظر اجازه ورود به کشوری بیگانه باشد. پیرزن به دوربین نگاه می‌کرد... از نگاه او می‌شد خیلی چیزها را فهمید. پیرزن با حسرت به گزارشگر گفت: "من نه فرزند دارم و هرکدام‌شان چهار یا پنج بچه دارند و بعضی از بچه‌های آن‌ها هم برای خودشان بچه دارند..." پیرزن این‌ها را به گزارشگر می‌گفت و من به این فکر می‌کردم آن‌هایی که به اسم آزادی و صلح به کشورها جنگ می‌برند، هیچ‌وقت به پیرزن و نوه‌ها و نتیجه‌هایش فکر نکرده‌اند، آن‌ها فقط به خودشان فکر می‌کنند نه به هیچ کس و چیز دیگری. سپس چند سال بعد می‌آیند و جلوی دوربین‌های تلویزیون‌ها می‌نشینند و به‌سادگی می‌گویند: "ما درباره حمله به فلان کشور اشتباه کردیم، ما باعث شدیم فلان گروه تروریست به وجود بیاید و..." و توی محاسباتشان اصلا پیرزن‌هایی را که آواره کرده‌اند و سر پیری حسرت را مهمان دل‌هایشان کرده‌اند و این همه رنج را به جانشان ریخته‌اند، نمی‌شمارند...

گزارشگر و دوربینش از پیرزن دور شدند و پیرزن روسری ابریشمی سفیدش را جلوی دهانش گرفت... فکر کردم پیرزن حرف‌های زیادی داشت که به صلاحدید پسرش آن‌ها را نگفت. از نگاه پیرزن می‌فهمیدم حرف‌هایی که پسرش به مترجم می‌گفت با حرف‌هایی که او زده بود، متفاوت است... حرف‌های پیرزن از جنس درد بود؛ دردهایی که پسرش نمی‌توانست آن‌ها را به دوربین تلویزیون انتقال دهد. دوربین گزارشگر همچنان از پیرزن دور می‌شد و روسری سفید ابریشمی زن به سمت چشم‌هاش که حالا پر از اشک شده بود، نزدیک می‌شد. دوربین رفت به سمت جمعیتی که تا چشم کار می‌کرد، دستشان را به توری‌های محافظ آن سرزمین‌هایی گرفته بودند که یک روز دولت‌هایشان برای نجات همین آدم‌های این سمت توری به کشورهایشان رفته بودند... فکر کردم تصویر این دست‌ها و تصویر آن پیرزن هیچ‌وقت از ذهنم بیرون نمی‌رود. پیرزنی که روسری سفید ابریشمی سرش بود و با لهجه فارسی دری به گزارشگر می‌گفت ما افغان‌ها سرزمین آرامی داشتیم، سرزمین سرسبزی داشتیم... >>

می‌کند که بد نیست یک‌بار دیگر آن را با هم بخوانیم: «ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی بر او بگذشت. گفت: تو را مشاهره (مواجب، دستمزد، انعام) چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس این زحمت خود چندان چرا همی دهی؟ گفت: از بهر خدا می‌خوانم. گفت: از بهر خدا مخوان. گر تو قرآن بدین نمط خوانی/ ببری رونق مسلمانی». این حکایت را نوشتم تا بگویم چه روزگاری را سپری کردیم. اما حالا خیلی از قواعد تغییر کرده است، تغییراتی که شما بهتر از من از آن‌ها آگاهید و لازم نیست با بازگویی‌شان به تکرار مکررات بپردازم.

چهار؛ از بحث دور افتادم. حرف امید و ناامیدی بود. واقعیت این است که در غیاب امید قدم از قدم نمی‌توانیم برداریم. فرض کنید فردوسی به جای سرودن شاهنامه، نومید و پریشان‌احوال دست روی دست می‌گذاشت و میدان را به بادبَجان دور قاب‌چین‌های دربار واگذار می‌کرد. درست است که او پیش از به تخت نشستن سلطان محمد غزنوی شاهنامه را شروع کرده بود اما اگر می‌خواست مثل باقی آن جماعت زندگی کند، نه‌تنها حال و روز بهتری داشت، بلکه دچار مخاطرات فراوان و فقر و فاقه هم نمی‌شد، با این حال با امید به حقیقتی کار شاهنامه را به پایان رساند که از یک دوراندیشی حکیمانه حکایت می‌کرد. به قول حافظ: ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل/ تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت. وعده خداوند است که إِنَّ اللَّهَ لا يُغَيِّرُ ما بِقَوم حَتّىٰ يُغَيِّروا ما بِأَنفُسِهِم؛ این نشانَ می‌دهد به اتفاق جَهّان می‌توان گرفت. آیه می گوید سرنوشت هیچ قومی تغییر نمی‌کند مگر این که تغییر انفسی در آن‌ها روی بدهد؛ این یعنی چراغ روشن امیدهای بزرگ. یعنی راه رستگاری باز است و انسان موجودی فراموش شده روی کره زمین نیست.

سخن آخر را بگویم و بحث را تمام کنم؛ به‌رغم مدعیانی که منع عشق کنند، عقل حکم می‌کند ما به آینده امیدوار باشیم. من به چشم دیدم کسانی که در سال ۹۲ میلی برای حضور در انتخابات نداشتند، بعد از پیروزی روحانی، بعد از شروع مذاکرات، بعد از به پایان رسیدن مذاکرات هسته‌ای، مثل بقیه مردم سر از پا نمی‌شناختند اما کسی نبود به آن‌ها بگوید اگر مردم حرف شما را گوش داده بودند، این شادی‌ها از راه نمی‌رسیدند. اشتباه نکنید، من دولت را – هیچ دولتی را– نجات دهنده آرمانی نمی‌دانم. چه‌بسا عمر دولت تمام شود و مشکلات به قوت خود باقی باشند. حرف بر سر این است که ساختن جهان کار یک شب و دو شب نیست، یک پروسه بلندمدت است که توان مشارکت در آن به امید نیاز دارد. کسی که ناامید باشد، نمی‌تواند به دیگران حرکت کردن را بیاموزد؛ حرکت کردن که چیزی نیست، آدم ناامید زندگی را هم به خود زهر می‌کند هم به دیگران. درست شبیه کسانی که این روزها برای خود یک وظیفه ذاتی تعریف کرده‌اند و حاضر نیستند از آن کوتاه بیایند: ناامید کردن مردم. غافل از این که مردم بیشتر از این که گوششان بدهکار این حرف‌ها باشد، به سوابق تاریخی خود رجوع می‌کنند، جایی که شاعرشان می‌گوید: به ناامیدی از این در مرو بزن فالی/ بود که قرعه دولت به نام ما افتد. >>

عجیب با جان آدم جفت می‌شود اما متظاهرانه و بی‌معنی‌ست. خدا بیامرز از این جملات زیاد دارد. جملاتی که می‌شود بالاسر مقالات نقلشان کرد، توی پست‌های فیسبوکی شیرشان کرد و توی مباحثات سیاسی با تکرارشان دهن طرف امیدوار را بست. او مملکت را به سطل پر از گند و کثافتی تشبیه می‌کند که امید اصلاح آن ابلهانه است. گند و کثافت را که اصلاح نمی‌کنند، یک لگد می زنند زیرش و...

ناامیدی مغناطیسی دارد که همه منفی‌بافی‌ها را به خود جذب می‌کند. هر طرف را که نگاه کنید چیزی جز تایید ناامیدی نمی‌بینید. انگار یک‌باره همه فیلسوفان و شاعران و هنرمندان دست به یکی می‌کنند تا جز یاس نگویند. انگار عالم خودش را با ناامیدی پس ضمیرتان هماهنگ می‌کند و در برابر دیدگانتان جز بن‌بست قرار نمی‌دهد. فیلم‌ها همه حرف از بی‌وفایی می‌زنند. نقاشان جز تلخی و سیاهی چیزی نمی‌کشند. حتی تصانیف سرزنده‌ها و شنگولان موسیقی ایرانی هم تلخ و مایوس کننده می‌شود... یک‌بار مهر که بودم تحت تاثیر همین جو ناامیدی خبط کردم و تیتر زدم "همه سیاهی، همه تباهی، مگر شب ما سحر ندارد..." حالا عین سگ پشیمانم. خدای محمد به لطف و کرمش عفومان کند. روزی که شروع کردیم به درآوردن مهر نوشته بودیم ای مهر طلوع کن که خوابیم همه. اما باد استغنای حق که بر ظاهر و باطنمان وزیدن گرفت ندانسته مانوس اشعار و گفته‌هایی شدیم که عین زقوم تلخ بودند. این تلخی مناسب محرومی است نه برخورداری. وای به حال محرومان. نجات‌دهنده درگور خفته است یعنی چه؟ چه معنی

ادامه پریم در صفحه ۱۱ <<<<<<<<<<<<

گرگدن بگویند

خواهرمان سیده زهرا حسینی از دماوند:

توزیع گرگدن را نمی‌خواهید فکری برایش بکنید. من هر سه شنبه باید برای یک گرگدن بکوبم بیایم تهران یا به دوستانم در تهران سفارش کنم که برایم بخرند و کنار بگذارند. اگر بشود مستقل شوید خیلی راحت می‌شوم چون یک هفته وقت داریم که گرگدن بخریم و گرنه الآن اگر سه شنبه نرسیم دیگر به دستمان نمی‌رسد. یک خواهش دیگر هم از شما داشتم. شما را به اسم طنزپرداز می‌شناسند. هفته نامه مهر موفقیتش را مدیون طنزپردازانی بود که آن وقت با شما کار می‌کردند. اما حالا از آن‌ها خبری نیست. نه آقای زرویی نصرآبادی نویسند نه شهرام شکیبا و نه جلال مزینانی. سید رضا علوی هم که چند شماره‌ای برایتان نوشت دیگر نمی‌نویسد. این صفحه طنز برای گرگدن ضعیف است و باید به فکری به حالش بکنید. گرگدن همانطوری که خودتان هم نوشته‌اید خیلی خشک و عبوس شده. البته از این حیوان توقع غیر خشکی و عبوسی هم نمی‌رود.

شمشیر سامورایی هانزو روی تاندون

■ حسین قره

راستش را بخواهید، اصلا چیزی‌مان نبود. سرحال و قبراق بودیم؛ هم خودم، هم والده بچه‌ها. فشارخون بنده همیشه یازده روی هفت بود. عیال هم وقتی از دست ما به فغان می‌آمد، فشارش می‌رفت نُه روی شش. یک بار حتی وسط دعوا بنده برای مظلوم‌نمایی هم که شده، دستگاه فشارسنج را آوردم، اما دیدم نه بابا، خبری نیست؛ انگار وسط آن جار و منجر یکی داشته توی قلبمان، به قول ما مشهدی‌ها، القشتک می‌زده؛ یعنی بشکن‌زنان برای خودش خوش بوده. البته خود همین ماجرا دوباره دعوا را اوج داد و از آن طرف، خانم از حال رفت. زودی فشارخونش را گرفتیم و دیدیم ای بابا، نُه روی شش حتی نخواسته بشود؛ نُه روی هشت لااقل یک خطری، یک تهدیدی، هیچی. خلاصه دیدیم در جنگ طرفی نبستیم، روی نوار صلح قدم زدیم.

یکی، دو سالی به خیر و خوشی داشت می‌گذشت تا یکباره تب طب سنتی بالا گرفت. آقا از در و دیوار بود که فواید جوشانده ته پیاز و آش لپه و دوغ پونه می‌ریخت. یکدفعه گذشته آریایی ما بیدار شده بود که نان کماج و آش اماج بهترین اشربه و اطعمه دنیا بوده، سیصد و سی و یک درد و مرض را رفع می‌کرده چرا که آن پدرجد طبیب ما قولنج خمیر را می‌گرفته. برای پختن نان کماج باید دو مشت به پهلویش بزنی، یکی به کتفش، بعد هم با غیظ بکوبیش به سقف و بعد در تنور خوب حالش را بگیری. حالا آشش را نگفتم که دیگر خودش غوغایی است. این وسط‌ها هم یک بابایی توی تبلیغ شبکه یک و دو و سه و... سواره و پیاده می‌رفت دنبال بوعلی که راز شامپو سیر ... را بگیرد. بنده کمترین توی در و دیوار و همسایه و دوست و آشنا در به در دنبال یک نفر بودم که با طب سنتی دردی را که ما نمی‌دانستیم و نمی‌فهمیدیم و علاجمش هنوز بروز نکرده بود، درمان کند.

خانمی که شما باشید و آقایی که شما، دست برقضا زد و پدر مادرشوهر خواهر گفت آقامید، همسایه سه بلوک آن‌ورتر ما طبیب درآمد؛ آن هم چه طبیبی! زالو می‌انداخت به هر جایی که باورتان نمی‌شود. اصلا آدم فکرش را نمی‌کرد از تاندون پشت پا این همه خون بیاید. حجامت که نگو؛ اگر به حرف ایشان بود، هفته‌ای یک بار وقت محاق ماه وقت خوبی بود. بنده عرض کردم که البته محاق ماه، ماهی یک بار است که جواب گرفتم «در طب سنتی همان هفته‌ای یک بار است». اصلا نمی‌دانید؛ یک شوری، یک شوقی. به اجدادم قسم، یک‌جوری زندگی‌مان معنا پیدا کرده بود، بابای هایدگر هم نمی‌توانست درک کند. صبح به صبح با چشم‌های وق‌زده، یلس فلسفی را هم زیر بغل زده، برای کسب انرژی خورشید که عالمگیر است، از روی پشت‌بام از آنتن مرکزی ساختمان بالا می‌رفتیم روی پرده‌هایش مثل کلاغ می‌نشستیم که امواج انرژی‌بخش هستی را در حالی که سرمان در میان دود و بوق و شن و مه صبحگاهی بود، بگیریم، دریافت کنیم؛ عین بشقاب ماهواره؛ بلون نویز. دردسر ندهم. بنده و بانو خدمت این آقا رسیدیم و ایشان در یک نگاه شروع کرد به نوشتن سه صفحه آچار پشت و رو که چه بخور چه نخور، چه جور بخور چه جور نخور و... این برای من بود. برای بانو باز یک ماجرای دیگر داشت. ما این نسخه‌ها را برداشتیم رفتیم داروخانه که دوباره خود همین آقا توش نشسته بود. نسخه ما را پیچید و به امان خدا ول کرد. از فردایش چشم همسر ما تار می‌دید، ما خودمان هم که ویولن می‌زدیم. فشارخون ما از ۱۷ پایین‌تر نمی‌آمد. برای مادر بچه‌ها هم از ۵ بالاتر. حال خوبمان علی‌الظاهر اصلا به هم ریخته بود، ولی از نسخه شما بگو یک قدم عقب نشستیم، ننشستیم. سر هفته سوم آقا، غش و ضعف به ما مستولی شده بود، چشم بنده با رگ‌های متورم از حدقه می‌زد بیرون و بانو هم زرد و نزار. در همین روزها، دوستی از مشهد آمد خانه ما که دکترای عمومی دانشگاه مشهد خوانده بود و سال‌ها دور دنیا دوره افتاده بود تا اسرار طب گذشتگان را پیدا کند و از قضا از دانشجویان دوره اول طب سنتی دانشگاه تهران بود و چه و چه. تا رسید، ما خواستیم بگوییم آقا آنچه تو خوانده‌ای، ما دیده‌ایم که یک دمنوش برایش آوردیم و برای شام هم دمی تاج‌خروس با چاشنی اطرفیل گشنیزی گذاشتیم جلویش. یک نگاهی به من کرد. تا خواست به زبان بیاید، بین دو کتفم را نشان دادم که انگار با شمشیرهای سامورایی هانزو قاچ‌قاچ شده بود. گفت: "چی کار کردی با خودت"؟ خواستم توضیح بدهم که انگار تا آخرش را خوانده بود. ادامه داد: "آقاجان، حجامت وقت دارد، فصل دارد؛ باید یک ماه قبلش تحت مراقبت باشی، غذایی بخوری که وقتی حجامت می‌کنی درست از آب دربیاید. هر گیاهی برای هر فردی و طبعی صلاح نیست. تمام علائم بالینی تو می‌گوید حالت خوب نیست و خرابی و چه و چه. این دوست سه روزی ما را به تخت بست تا از این جو و تب طب سنتی آمدنم بیرون. فشارخون بنده دوباره شد یازده روی شش و برای مادربچه‌ها هم همین‌طور. راستش از آن روزها تب‌های زیادی خیلی‌ها را گرفتار کرد؛ سکه و دلار و مسکن مهر و چاقی و لاغری و ترک سیگار و این و آن و مادر چاوز خدابیامرز و چه و چه. اما آقا جو چیز نامردی است. ما هم چشممان ترسیده؛ می‌ترسیم دوبار فشارخونمان بچسبد به سقف و غزل خداحافظی را بخوانیم. <<

«نترس دخترم کسی اینجا نیست»
احمد طالبی نژاد
قطره
۱۳۹۴

رمان تازه طالبی نژاد داستان زنی است که بعد از سال‌ها زندگی به‌عنوان همسر شهید مجبور می‌شود واقعیت را برای دخترش که حالا دختری جوان شده و در پی کشف حقیقت است بیان کند. بیان این نکته که او درواقع همسر شهید نیست و پدر دخترش جزو زندانی‌های سیاسی و اعدامی بوده است. تازه از این‌جای داستان به بعد است که آن‌ها تصمیم می‌گیرند قبر او را که در جایی نامعلوم قرار دارد پیدا کنند. این رمان که متنی روان و مضمونی پرکشش دارد به سیاق دیگر آثار طالبی‌نژاد- چه در حوزه نقد و چه در زمینه تالیف کتاب‌های سینمایی- به کتابی خواندنی و به‌یادماندنی تبدیل شده است.

تفکر، آزادی، گفت‌وگو

گفت‌وگو با سیاوش جمادی درباره مفهوم امید در سیاست و فلسفه

■ علی گلستان

سیاوش جمادی در میان کتاب‌خوان‌ها به‌خصوص آن‌هایی که دل در گرو ادبیات و فلسفه دارند، نامی آشناست. آقای جمادی ترجمه‌های زیادی از آثار فلسفی مهم داشته اما در سال‌های اخیر نامش با کتاب "هستی و زمان" مارتین هایدگر گره خورده است. چند روز پیش با آقای جمادی تماس گرفتیم و توضیح دادیم که می‌خواهیم درباره مفهوم امید با ایشان مصاحبه‌ای انجام بدهیم. می‌دانستیم طبق معمول سرشان شلوغ است و مشغله‌های بسیاری دارند. با این حال با بزرگواری پذیرفتند و زمانی را برای انجام گفت‌وگو تعیین کردند. آنچه می‌خوانید نتیجه یک گفت‌وگوی یک ساعته است.

■ **تاریخ معاصر ما نشان می‌دهد امیدهای ما همواره از دل ناامیدی به وجود آمده‌اند. مانند دوران مشروطه یا زمان انقلاب که فضا برای کنش‌های اصلاحی اساسا وجود نداشت. چگونه می‌شود از دل این یاس و ناامیدی، ناگهان امید ایجاد می‌شود؟**

البته من از زاویه دیگری به این مسئله نگاه می‌کنم. امید وقتی می‌تواند توانش را نشان بدهد که بن‌بست‌ها، تنگناها و ناامیدی در حد نهایی خود بروز پیدا کرده باشند. در غیر این صورت کارکرد امیدبخشی کارکردی ایدئولوژیک است؛ تولید رضایت و سپاسگزاری و خرسندی از وضع موجود.

مادامی که با امید سر و کار داریم و رسانه‌ها مرتب امیدبخشند یا خبرهایی خوش منتشر می‌کنند، درواقع با این کار نوعی سازگاری در کسانی ایجاد می‌کنند که با شرایط نومیدی و بن‌بست مواجهند، زیرا افرادی که در موقعیت بن‌بست و بدون راه در رو به سر می‌برند- شرایطی که راه رهایی ندارد- دائما برای رهایی و تغییر وضع موجود دست و پا می‌زنند. اما اگر برای حفظ وضع موجود امیدهای کاذب داده شود، امید می‌تواند کارکرد منفی پیدا کند. امید یک کلمه انتزاعی است و اگر بخواهیم به آن واقعیت انضمامی ببخشیم، باید ببینیم امید به چه چیزی مدنظر است؛ مانند امید به رهایی از مرگ، یا امید به رهایی از بیماری و یا امید به رهایی از انسداد فضای عمومی. بی‌حرکتی و کلبی‌مسلکی به اصطلاح متداول در فلسفه یونان، یعنی انسانیت و سیاست‌زدودگی گسترش‌یافته میان مردمی که می‌توانند پتانسیل خوبی برای رهایی باشند. اگر امید رهایی‌بخش نباشد به ضد امید تبدیل می‌شود.

■ **وجه تمایز امید کاذب و امید رهایی‌بخش چیست و چگونه امید کاذب می‌تواند به امید رهایی‌بخش تبدیل شود؟**

با تفکر. البته این‌که خود «تفکر چیست» هم بحث دیگری است. چنان‌که واژه تفکر در زبان‌های مختلف به معنای شعور و وجدان هم به کار می‌رود. ما یک خرد عملی داریم و در عین حال مفهومی برای دین داریم به معنای قوه‌ای که خیر و شر را از هم تمیز می‌دهد. اگر تفکر برای ما خیر و شر را از هم تمیز ندهد، از بیرون این کار را برایمان خواهند کرد. از شرایط تفکر، خودبنیاد بودن است و اگر خودانگیختگی و فکر درباره جهان باشد، آن‌گاه خود، تصمیم می‌گیرند و خیر و شر خود را خود تشخیص می‌دهند، نه این‌که مرجع بیرونی برای آنان تشخیص بدهد. (به باور من، باید در تز یازدهم معروف فلسفه که تاکنون فیلسوفان به تفسیر جهان پرداخته‌اند و حال موقع تغییر جهان است، تجدید نظر کنیم.) جهان ما، جهان نومیدی و تعمیم خشونت است و ما شاهد نوعی خودکشی سیاسی و عملی هستیم. بسیاری از معضلاتی که در جهان هست به تجدید نظر نیاز دارد. از سوی دیگر، تفکر می‌تواند واژه‌ای انتزاعی باشد، مانند فکر کردن درباره «عقول عشره» ابن سینا یا ملاصدرا و جنگ بین اصالت و ماهیت وجود. در این حالت چیزهایی را احساس می‌کنیم که به ما مربوط نیست. این‌ها می‌تواند موضوع بحث باشد، اما تفکر موضوع زنده‌ای است که از رویارویی با مسائل پیرامون ما آغاز می‌شود. چنان‌که می‌دانیم تاریخ تفکر در برابر تاریخ تعصب قرار دارد. چنان که سقراط که به یک شخصیت نمادین در تاریخ تفکر تبدیل شده، در کوچه و خیابان‌ها بود که درباره امور فردی و زندگی سخن می‌گفت، نه در مدارس در بسته. با برانگیختن قوه تفکر و اندیشه درباره حوادث و رخدادهای پیرامونمان، یک گام بزرگ برداشته می‌شود؛ این گام وقتی می‌تواند برداشته شود که فضای عمومی عاری از ترس و امکانات در حد برابر باشد. این مشکلی است که امروز تفکر را تهدید می‌کند.

در کشورهای در حال توسعه و خاورمیانه که اصلا فضای عمومی وجود ندارد؛ در جهان هم با مسئله بانک‌های جهانی- یعنی همان‌هایی که ۵۰درصد ثروت جهان را در اختیار دارند- تفکر دارد به سمت الیگارشی حرکت می‌کند.

■ **در این شرایط امید از کجا آغاز می‌شود؟**

از این‌جا که من و شما با هم ارتباط داشته باشیم. درواقع از جایی شروع می‌شود که موانع از بین برود. منظور از تفکر یک امر انتزاعی انفرادی مجرد نیست، بلکه دقیقا به وجود آوردن سوژه‌ای است که خودبنیاد فکر کند و به قول امروزی‌ها در یک فضای بیناسوژه‌ای قرار داشته باشد.

■ **باوجود این‌ها، مثلا در تاریخ مشروطه شاهدیم که اساسا امید در یک فضای ناامیدی و یاس به وجود آمده است. این چگونه قابل تحلیل است؟**

ارنست بلوخ سرگذشت عجیبی دارد که بد نیست به آن اشاره شود، زیرا او یکی از کسانی است که می‌تواند به بحث ما کمک کند. او کتابی دارد به نام «اصل امید». بلوخ در جنبش دانشجویی سال ۱۹۶۸ هم بسیار اثرگذار بود. ارنست بلوخ یهودی بود و موقع جنگ جهانی دوم از آلمان نازی به سوئیس رفت و از آن‌جا به اتریش (چون در همه جا آلمان‌ها به دنبال او بودند) و سپس به امریکا رفت و در بدترین شرایط ناامیدی این اثر درباره امید را نوشت. بلوخ چپ‌گرا بود و بعد از جنگ به آلمان شرقی بازگشت. روشنفکرانی چون او در دوران تیره و تاری به تفکر درباره امید پرداختند؛ از یکسو اروپا در حال تجربه گذرهای مالی بود که دموکراسی را تهدید می‌کرد و به سمت الیگارشی می‌راند و از طرفی در بلوک شرق نیز نظام تمامیت‌خواه شوروی حکمفرما بود که در آن حزب حرف اول را می‌زد. در این سال‌ها بلوخ یکی از افرادی بود که به «فیلسوف امید» معروف بود. او در کتاب خود که آن را با پدیدارشناسی هگل متناظر کرده- همان تفکر هگلی که ذهنیت و عینیت پیوسته و چهره ژانوسی‌وار یک روح و واقعیتند- امید را در تاریخ قصه‌ها و روایت‌ها بررسی می‌کند. او می‌گوید که در قصه‌های تاریخی، اسطوره‌ای یا در قصه‌های پریان هم عناصر رهایی بخش هست، حتی در دین و فلسفه هم عناصر رهایی‌بخش وجود دارد.

من از او کمک می‌گیرم و از یک زاویه دیگر، این طور می‌گویم که در فرهنگ ما که در گذشته فرهنگ عقب‌افتاده‌ای به حساب می‌آمد و اغلب مردم بی‌سواد بودند، عناصر و ظرفیت‌های رهایی بخشی دیده می‌شود. مثلا امروز شاید آزادی به عنوان یک مسئله ناگزیر برای مردم درنیامده باشد، یعنی اگر فرد یک شغل و معیشت کافی داشته باشد، به این آسانی‌ها به این موضوع نمی‌رسد که روح و اندیشه باید آزاد باشد. اما عدالتخواهی و عدالتجویی از دیرباز در جامعه ما بوده و جنبه هستی‌شناختی هم داشته است. یعنی این طور نیست که بگوییم در برهه‌ای از تاریخ بوده یا در برهه دیگری نبوده است و یا آزادی تنها در مدرنیته بوده است. بلکه تاریخی پشت مردم بوده که گرچه با تمام وجود ظلم و ستم دستگاه‌های حکومتی را لمس می‌کردند، اما این پتانسیل در جامعه ما وجود داشت. عده‌ای هم که به اروپا رفته بودند این پتانسیل‌های رهایی‌بخش را از آن‌جا گرفتند و عده‌ای نیز این ظرفیت‌ها را در

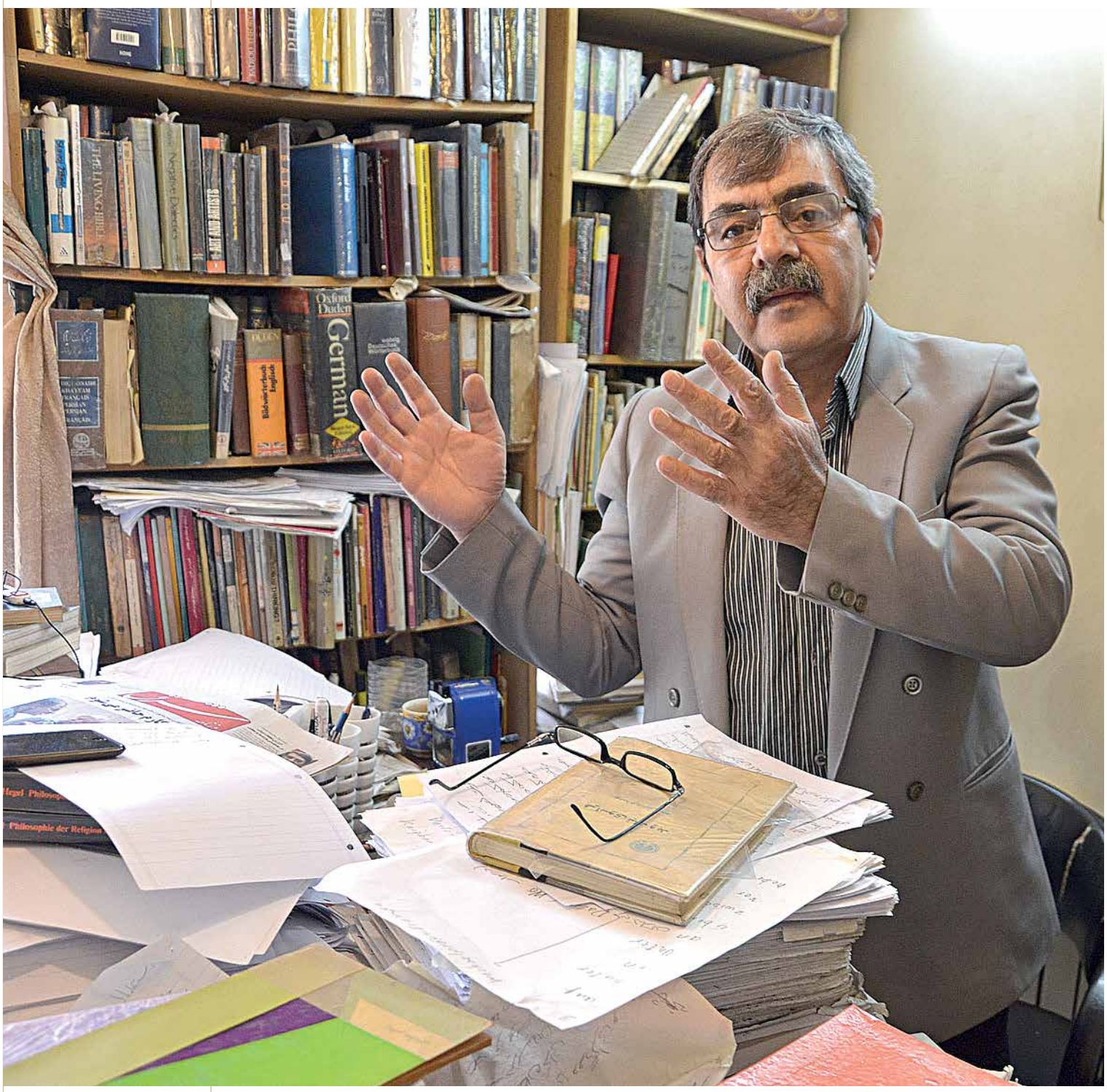

فرهنگ اسلامی پیدا کردند. به همین دلیل وقتی به گذشته‌هایی می‌نگریم که بسیار ناامیدکننده است، کمتر اثری از تفکر آزادانه را مشاهده می‌کنیم، اما باز می‌بینیم که در همان شرایط پتانسیل‌های رهایی‌بخش وجود داشته است. از سوی دیگر، در گذشته‌های دورتر، ایران مدام در معرض تاخت و تاز بوده و این ستم را حس می‌کرده است. جالب این است که مشاهده می‌کنیم هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانند کاری انجام دهند و در این صورت است که امید می‌بندند، اما امید به تقدیر و گذشت زمان. چنان که سعدی می‌گوید: «عمری دگر بباید بعد از فراق ما را/ کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری». می‌بینیم سعدی امید را به جهان دیگری موکول کرده است. یا زمان حمله مغول به ایران می‌بینیم که سیف فرغانی می‌گوید: «هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد/ هم رونق زمان شما نیز بگذرد/... آن کس که اسب داشت غبارش فرو نشست/ گرد سم خران شما نیز بگذرد/... در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت/ این عوعو سگان شما نیز بگذرد...» هنوز که هنوز است این شعر دست به دست می‌شود، اما این تفکر نیست یا تفکر در این شعر نیست زیرا اگر تفکر بود، باید وضعیت را تحلیل می‌کرد. اما این‌جا امیدی که وجود دارد، ضدامید است؛ یعنی می‌خواهد بگوید بالاخره همه چیز می‌گذرد. این درحالی است که در سوی دیگر کسانی که مسلط بودند- یعنی شاهان- تنها این امر برایشان اهمیت داشت که تا موقعی که زنده‌اند، لحظات زندگی را در لذت و همراه با پا گذاشتن روی وجدانشان سپری کنند.

■ **جهان به سمت امید پیش می‌رود یا ناامیدی؟**

من نمی‌توانم جواب این سوال را بدهم زیرا در جایگاهی نیستم که درباره آینده تاریخ نظر بدهم. با این حال، حرف آغازینم را تکرار می‌کنم که امید وقتی کارکرد دارد که بتواند به ناامیدترین اشخاص قدرت حرکت بدهد، وگرنه امید دادن به جامعه کلبی‌مسلک در معنای فلسفی آن، یا گفتن این‌که مشکلات جزئی است، یا امیدی که رسانه‌ها با هدف حفظ ساختار وضع موجود تزریق می‌کنند، ضد امید است.

در سال ۱۹۳۳ که فاشیسم در اروپا قدرت می‌گیرد و همه جا نشانه‌های سرکوب آزادی دیده می‌شود، جامعه‌شناسی به نام کارل مانهایم کتابی درباره اتوپیا. مانهایم در مقاله‌ای به نام «دموکراتیزاسیون روح» می‌نویسد تقدیر انسان‌ها در عصر جدید، نه فقط در حیات سیاسی، بلکه در حیات فکری و حقیقی دموکراتیزاسیون است. و می‌گوید الان که هر زمان شعله دیکتاتوری از هر گوشه اروپا برخاسته، این حرف عجیب به نظر می‌رسد، اما حتی این فاشیست‌ها نیز پتانسیل دموکراسی دارند.

بنابراین می‌توان گفت جهان به سمت هرچه بیشتر دموکراتیک شدن و دموکراسی پیش می‌رود. این پتانسیل است که در آینده با قدرت‌های ضد دموکراتیک مواجه می‌شود که بخشی در خود غرب است و بخشی در خاورمیانه. اکنون در خاورمیانه مسئله بنیادگرایی و جنگ‌های فرقه‌ای به معضل مهمی تبدیل شده است. تعبیر کردن این‌که همه این مشکل کار آن‌هاست چیزی را حل نمی‌کند. بر فرض که آن‌ها کارگردانی می‌کنند، اما اگر در صحنه کسی نباشد که برای آن‌ها بازی کند، کارگردان خلع سلاح می‌شود. اگر جهل نباشد، امکان ندارد که آن‌ها بتوانند استفاده کنند. بنابراین هیچ راهی نیست جز این‌که از نظر ذهنی، آگاهی رو به پیش می‌رود و جهل رو به پس. هرچند آن‌ها همواره در برابر این مسیر مقاومت می‌کنند. به عنوان کسانی که در قلمرو عمومی قرار داریم، باید تلاش کنیم فضا بازتر شود و شرایط گفت‌وگو فراهم شود و از همه مهم‌تر آزادی تبادل افکار مهیا شود. <<

می‌تواند داشته باشد؟ چه نوری در دل ما روشن می‌کند؟ شاید بگویید وظیفه شاعران این نیست که نوری در دل‌ها روشن کنند. شاعران که پیامبران نیستند. آنها تنها بازگو کننده کلماتی هستند که بیش از هر کلمه دیگری در عالم می‌شنوند. لابد شاعر از اهل ملکوت استراق سمع کرده و این تعبیر را از آنها دزدیده. اصلاح کنم؛ وام گرفته. بدیلش را کافکا هم گفته: منجی خواهد آمد، یک روز پس از واپسین روز... ایرج میرزا قبل از مردنش

ادامه پریم در صفحه ۱۳

گرگدن رگوند

رفیق خوب وخواهر گرامی مان بدری تنکابنی از تهران نوشته‌اند:

سلام بر کرگدن عزیز
خیلی به شما غبطه می خورم. واقعاً خوشا به احوال تان. آن قدر با آدم های گوناگون ، از عامی گرفته تا با سواد، از فرهیخته تا غیر آن سرو کله می زنید که عنوان کرگدن با آن پوست معروفش کاملا برازنده ی تان می شود.
۱- شماره را به جای شمارهرا
۲- باقیات صالحات به جای باقیات‌صالحت
۳- ضد مدرنیته به جای ضد مدنیته و شاید هم به جای ضدمدنیت
٤- محراب به جای مهراب
٥- سهل ممتنع به جای سهل و ممتنع

صبح یک روز پاییزی

■ هارون یشایایی

سحرهای پاییز تهران حال و هوای خوشی دارد. اگر سحرخیز باشی یا به هر دلیل مجبور شوی ساعتی قبل از سر زدن آفتاب از خانه بیرون بزنی و خواب را از سر بیرون کنی، روز خوبی را شروع خواهی کرد. هنوز هم سحرها نسیم خنک پاییزی کوچه‌های باریک محلات جنوب تهران را طی می‌کند و از بلندی‌های البرز و توچال همیشه پیدا تا دشت‌های ورامین و محلات قدیمی شهر ری بی‌دریغ می‌گذرد و از آن‌جا تا دریاچه نمک و فلات قم دامن می‌گستراند.

سعادتی است اگر بتوانی سحرهای پاییز تهران را برای عبادت تجربه کنی. من دوران نوجوانی خود را همراه با برادر بزرگ‌ترم که سرپرستی خانواده ما را به عهده داشت، چنین سعادتی را تجربه کرده‌ام. در مجموعه فرایض دینی یهودیان چهل شب هست که آن را شب‌های «سلیحوت» می‌گویند؛ به معنی شب‌های راز و نیاز با خداوند. در این شب‌ها در کنیسا مناجات عارفانه به زبان فارسی یا عبری در ستایش خداوند و تحسین جهان هستی و صلح و عدالت، عموما از کتاب «مزامیر داوود» خوانده می‌شد. این‌که می‌گویم خوانده می‌شد، برای آن است که این روزها این مراسم به قدری چکشی و سرهم‌بندی برگزار می‌شود که هیچ شباهتی به گذشته ندارد. این مراسم چهل سحری مشغله‌ای دوست‌داشتنی برای کسانی است که همت ترک خواب و توسل به حق را داشته باشند.

به وقت سحر کوچه‌های محله ما در مرکز عودلاجان تهران آن‌قدر روشنایی داشت که جلوی پاهایمان را ببینیم تا به مقصد برسیم. معمولا قبل از ما چند نفری رسیده بودند و منتظر بقیه می‌ماندند. هر چند این مراسم مردانه به نظر می‌رسید، ولی همیشه چند زن خانه‌دار در حاشیه می‌نشستند و ضمن گوش دادن به دعاها، سماور را آماده می‌کردند تا در پایان مراسم نمازگزاران صبحانه خود را که لیوانی چای و چند تکه نان خوشگوار بود، بخورند و با عجله به کار روزانه خود برسند.

کنیسایی که ما به آن‌جا می‌رفتیم در مرکز محله قرار داشت و آن را «کنیسای خاله» می‌گفتند. با آن‌که کنیساها به نام بزرگان دین یا واقفین، همواره مردانه بود، نمی‌دانم چرا نام این کنیسا را خاله گذاشته بودند. از هر کس می‌پرسیدی چرا، چیزی می‌گفت که به گفته سایرین شباهتی نداشت. پیش‌نماز کنیسا، ابراهیم‌آقا، مردی بود میانسال و خوش‌آواز که او را «ابراهیم غزلخوان» می‌گفتند. صدایش با طنین و آهنگی که داشت، از دور به گوش می‌رسید و مردم را به حضور در مراسم دعا دعوت می‌کرد: «خروسان سحر خواندند یارب یارب/ تو در خوابی چه می‌دانی/ او می‌داند که بیدار است/ دلا گوید که برخیزی/ هوا گوید دمی دیگر/ هوا را پشت پایش زن که وقت حمد جبار است». با این اشتیاق همیشه در مراسم حاضر بودیم. بیشتر روزها برادرم لازم بود هرچه زودتر به محل کارش برسد و مراسم تمام‌نشده، لقمه نانی به دندان می‌کشید و چای داغ را هول هولکی فرو می‌داد. من تنها به خانه برمی‌گشتم و کتاب‌ها و وسایل نماز را که در کیسه مخصوص بود، با خود به خانه می‌بردم.

بعضی روزها بچه‌ها همدیگر را پیدا می‌کردند و بازی و سرگرمی در فضای کوچک میدان محله پا می‌گرفت. آن روزها داشتن توپ برای ما شدنی نبود. اگر توپی روی زمین می‌غلتید، پارچه‌ها گلوله‌شده‌ای بود که در برخورد با پای بچه‌ها به جسمی سفت و سنگین بدل شده بود.

در یکی از این روزها، بعد از برگشتن از کنیسا، بازی با بچه‌ها را شروع کردیم. کیسه مذکور را در گوشه‌ای روی پیش‌آمدگی دیوار مجاور میدان گذاشتم و مشغول بازی شدم. با تمام شدن بازی، خسته و عرق کرده سراغ کیسه وسایل دعا رفتم ولی هرچه گشتم، از آن خبری نبود. نگران شدم. کم کم بچه‌ها به خانه‌هایشان رفتند و من تنها و گریان، ترسان از تنبیه برادرم، دنبال کیسه می‌گشتم. جست‌وجوی کوچه به کوچه فایده‌ای نکرد. ناچار با ناامیدی به خانه برگشتم. مادرم که نگران شده بود، حالم را پرسید. بی‌کم و کاست برایش تعریف کردم. با خونسردی گفت که به درد کسی نمی‌خورد و هر کس برده، می‌آورد سر جایش می‌گذارد و برادرم را راضی کرد چیزی نگوید. برادرم وسایل نماز را دوباره رو به‌راه کرد و ما از جمله سحرخیزان محله باقی ماندیم.

سال‌ها از آن واقعه می‌گذرد و محله ما تغییرات بسیاری پیدا کرده ولی نوبت خراب کردن آن دیوار هنوز نرسیده است؛ شاید بساز بفروش‌ها نتوانسته‌اند یا مامورین حفظ بافت‌های فرسوده هنوز فرصت نکرده‌اند و دیوار همچنان پا برجاست... حالا بعد از گذشته این همه سال، به حمدالله، من برای خودم پیرمردی شده‌ام جزو شیوخ کرگدن. با وجود این، هر وقت از میدان محله می‌گذرم، باز هم نگاهم به آن دیوار و پیش آمدگی‌اش می‌افتد ولی کیسه را پیدا نمی‌کنم. آن را سر جایش نگذاشته‌اند... <<

قاتلان امید دشمنان سیاستند

دلیل برای ناامیدی تا دلتان بخواهد هست
ما برای زنده ماندن به امید نیازمندیم

■ ثمینا رستگاری

قدرت امید بیشتر است یا ناامیدی؟ امید سازنده‌تر است یا ناامیدی؟ امید منطقی‌تر است یا ناامیدی؟ کدام یک آسان‌تر است؟ به راه بادیه رفتن شرط عقل است یا نشستن باطل؟ نشستن باطل انتخابی عقلانی‌تر نیست وقتی همه شواهد و قراین از بیهودگی راه بادیه می‌گویند؟ آیا ما قادر به انتخاب میان امید و ناامیدی هستیم یا به یکی از آن‌ها محکوم شده‌ایم؟

جواب این سوال‌ها به آسانی خود سوال‌ها نیستند. عالمان بسیاری به این سوال‌ها اندیشیده‌اند و هر کدام پاسخی برای آن یافته‌اند و یا تمام عمر خود را برای یافتن پاسخ آن تلاش کرده‌اند. ناکجاآبادهای بسیاری ساخته‌اند و آدم‌های بسیاری برای تحقق آن ناکجاآبادها زیسته‌اند و مرده‌اند. حتی بدبین‌ترین فیلسوفان دغدغه‌ای برای تصویر دنیایی روشن داشته‌اند که با دنیای تاریک امروز تفاوت دارد. هر آیین و دین و مکتبی بسته به میزان امیدی که در انسان‌ها خلق کرده پایدار مانده است. امید به جامعه‌ای بی‌طبقه، امید به برابری، امید به آزادی، امید به رستگاری و...

در عین حال هر کسی به میخی محکم برای بستن بندهای امیدش نیاز دارد. در دنیایی که صفحات تاریخش پر است از جنگ و نابرابری و بی‌عدالتی، برای آدمی که می‌داند علی‌رغم همه تلاش‌ها روزی باید زیر خاک سرد بخوابد و برای همیشه از این دنیا برود، همانه‌ای برای امیدوار بودن لازم است. سنگ بنایی مستحکم که در برابر این سوال خیام که «از آمدن و رفتن ما سودی کو؟ وز تار امید ما پودی کو؟» دود نشود و به هوا نرود.

گادامر فیلسوف برجسته آلمانی چند روز قبل از مرگش در مصاحبه‌ای می‌گوید فقط از یک جمله می‌تواند بی‌هیچ محدودیتی دفاع کند. آن جمله‌ای که بعد از ۱۰۲ سال کسی مانند گادامر می‌خواهد به عنوان تنها باور زندگی‌اش بر زبان بیاورد چه بود؟ «انسان‌ها بدون امید نمی‌توانند زندگی کنند». او ریشه این باورش را توانست تا اسطوره‌های یونان پیدا کند. طبق این اسطوره‌ها انسان‌ها در ابتدا همچون کرم‌هایی درون غارها زندگی می‌کردند و مرگ خود را انتظار می‌کشیدند اما پرومته، آگاهی آن‌ها از زمان مرگشان را گرفت و در عوض امید به زیستن را به آن‌ها بخشید. بعد از آن بود که از غارها بیرون آمدند، خانه ساختند، برای بهتر کردن این دنیا کار کردند و نهایتا هم مردند. درنهایت همان اتفاقی افتاد که اگر در غار مانده بودند هم می‌افتاد؛ مرگ. اما آنچه در این میان باعث شد انسان از غار بیرون بیاید و همه آنچه را می‌دانیم بسازد امید بوده است. درست در همین‌جاست که امید به سیاست وصل می‌شود، البته اگر سیاست را تلاش برای بهتر کردن جهان بدانیم. شاید چنین درکی از سیاست برای ما خیلی سخت باشد. سیاست برای اغلب ما سبقت در کلاه گذاشتن بر سر دیگران معنی می‌دهد، این‌که آن‌قدر هنرمندانه مردم را فریب دهی که با طیب خاطر و رضایت باطن امکان چاپیده شدنشان را به تو تقدیم کنند. آیا همه‌گیر بودن این معنی دلیل خوبی برای فراموش کردن معنای واقعی سیاست است؟

جمله معروفی وجود دارد که می‌گوید سیاست به وجود آمد چون انسان‌ها با هم موافق نبودند. یعنی سیاست اختراع بشر برای حل اختلاف نظرهایش بود؛ حل اختلاف نظرها برای تبدیل کردن جهان به جایی که قابل زیست انسان باشد. همه نهادهای سیاسی با چنین کارکردی به وجود آمده‌اند. این که تاریخ و جغرافیای ما چه تعریفی از سیاست در ذهن ما به وجود آورده معنای اصلی آن را از بین نمی‌برد. آن نماینده‌ای که فکر می‌کند هر چه بیشتر داد بزند کار مهم‌تری انجام داده و رسالت نمایندگی‌اش را بهتر به انجام رسانده، پارلمان را، و آن کس که وارد دولت می‌شود تا بار خود و نوادگانش را ببندد قوه مجریه را بی‌معنا نمی‌کند. آن قاضی که قبح رشوه گرفتن برایش از بین رفته ابطال معنای راستین سیاست نیست. آن‌ها دشمنان سیاستند، دقیقا به این دلیل که امیدها را ناامید و انسان‌ها را ناتوان از تبدیل جهان به جای بهتری می‌کنند. آن‌ها سازندگان سیاه‌چاله‌هایی از ناامیدی در پیش پای آدم‌ها هستند. بنابراین کلمه سیاست را که می‌بینید یاد این‌ها نیفتید. این‌ها پیامدهای ناخواسته آفرینشند و هستی بر مدار این‌ها نمی‌چرخد. خواندن دست این افراد کار زیاد سختی نیست اما در برابر آن‌ها که با دیدن هر شوقی آن را کودکانه می‌پندارند، آن‌ها که همیشه پوزخندی حاضر و آماده دارند تا روی صورت امیدوار آدم بکوبند، چه باید کرد؟ شما چند بار به مناسبت‌های مختلف با این جملات مواجه شده‌اید که: «چه فایده؟»، «کار از این کارها گذشته، این مملکت درست‌بشو نیست». شما هم حتما کم ندیده‌اید از این‌هایی که جز تباهی‌ها و سیاهی‌ها اطرافشان را نمی‌بینند و کامشان همیشه تلخ است، حرف‌هایی که می‌زنند حقیقت است اما تمام حقیقت نیست. در مقابل این‌ها که هنوز در غار مانده‌اند و بیرون آمدن از آن غار را بی‌خردی و خامی و بی‌تجربگی و سادگی می‌دانند، حرف زیادی برای گفتن وجود ندارد. اگر حوصله داشته باشید می‌توانید بپرسید: "پیشنهاد بهتری داری؟" در این‌جا دیگر آن پوزخند تبدیل به شانه بالا انداختنی غیر مسئولانه می‌شود که البته می‌تواند پایان خوبی برای یک مکالمه خطرناک باشد. خطرناک از آن جهت که این افراد درست به اندازه فردی که در مترو سرنگ آلوده به ایدز دستش گرفته می‌تواند در آدم وحشت و اضطراب ایجاد کند.

فرق ظریفی است میان این‌ها و کسانی که اغلب اوقات منتقد وضع موجودند؛ آن‌ها برخلاف گروه اول به دنیایی بهتر باور دارند. منتقدی را می‌شناسم که جز با کمک واکر نمی‌تواند راه برود، اما هر روز ۵ صبح بیدار می‌شود تا کتاب بخواند و مطلب بنویسد. البته نویسنده اذعان دارد که سیگار کشیدن بسیار ساده‌تر از کتاب خواندن است. کافه رفتن و مرید و مرادپروری با جملات قصار این روزها از سیگار کشیدن هم آسان‌تر شده. زهر ناامیدی در کام مردم ریختن، پرستیژآور هم هست چون هنوز که هنوز است آدم‌ها فکر می‌کنند این سرنگ ناامیدی به دست گرفته‌ها چیزهایی می‌دانند که ما نمی‌دانیم. اما واقعیت امر این است که مردم از غار بیرون آمده‌اند. شش صبح هم که در اتوبان همت باشی ترافیکی می‌بینی که دلیل ناکارآمدی شهرداری نیست، بلکه نشان دهنده وجود آدم‌هایی است که چرخ این مملکت را آن‌ها می‌چرخانند نه حرف‌های ما. بنابراین خیلی بی‌انصافی است که ما با کلماتمان پاهای آن‌ها را سست کنیم. این مملکت برای زنده ماندن امید لازم دارد، دلیل برای ناامیدی تا دلتان بخواهد هست. <<

کرگدن
شماره سی و ششم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴

«میشائیل کلهاس» و سه داستان دیگر
هاینریش فون کلایست
ترجمه محمود حدادی
نشر ماهی

داستان اشراف‌زاده‌ای است که یاغی می‌شود. خیلی شبیه داستان‌هایی است که قبلا شنیده‌ایم. حتی نمونه‌های ایرانی آن را. قهرمانی که از دل طبقات نیمه ثروتمند برمی‌خیزد و درنهایت به قهرمان مردم فقیر تبدیل می‌شود. هرچند که گاهی مجبور می‌شود با تندروی‌هایی که به نام او انجام می‌شود برخورد کند و در برابر قدرت‌های محلی که او را شورشی می‌نامند از خود دفاع کند. درنهایت حرکت او به انقلابی منجر می‌شود که خودش هم انتظارش را ندارد. البته این قصه آلمانی قرن شانزدهمی خیلی پرکشش و خواندنی از کار درآمده، طوری که فرانتس کافکا آن را در یک جلسه تا آخر خوانده است و هرمان هسه هم از آن بسیار تعریف کرده. ترجمه آقای حدادی مانند باقی کارهایشان روان و سلیس است و تسلطشان به زبان آلمانی اعتماد خواننده به متن را فراهم می‌کند.

دخترهای کوچولو

داستانی از تارا لارکوفسکی که از ۲۰۱۰ سردبیری فصلنامه اسموک‌لانگ را به عهده دارد؛ خواندن داستان‌های او به اندازه دود کردن یک نخ سیگار طول می‌کشد

■ اسدالله امرایی

تارا لارکوفسکی (Tara Larkowski) نویسنده امریکایی در شمال شرق پنسیلوانیا بزرگ شده است و در حال حاضر در حومه واشنگتن دی‌سی زندگی می‌کند. او «روش‌های نوین دیو درون» را سال ۲۰۱۲ و «تماشاگران خاموش» را که پروژه نویسندگان سانتافه است سال ۲۰۱۶ منتشر کرده است. داستانی را که در این صفحه می‌خوانید، یکی از داستان‌های مجموعه «فلش فیکشن بین‌المللی داستان» – منتشر شده توسط انتشارات دبلیو دبلیو نورتون – است. داستان‌های لارکوفسکی در مجلات ادبی نظیر آلفرد هیچکاک، مید امریکن ریویو و... و گلچین‌های ادبی منتشر شده است. او از سال ۲۰۱۰ سردبیر فصلنامه اسموک‌لانگ است. این فصلنامه تنها داستان‌های کوتاه کوتاه موسوم به فلش فیکشن را چاپ می‌کند؛ داستان‌هایی که حداکثر هزار کلمه دارند؛ داستان‌هایی که – اگر حرف بنده را به تبلیغ دخانیات تعبیر نکنید – به اندازه یک سیگار دود کردن خواندنشان طول می‌کشد. این مجله در دورانی تاسیس و نام‌گذاری شد که اغلب نویسندگان سیگار می‌کشیدند. البته فکر نکنید الان نمی‌کشند. قابل توجه دوستان کرگدن! داستان حاضر با اجازه و اطلاع نویسنده ترجمه و منتشر شده است.

موقعی که جین بیرون خانه رخت پهن می‌کند، پدرش زنگ می‌زند. صدایش در گوشی موبایل، استاکاتو است؛ منقطع. پدر داستان زنی را شنیده که یک ویولونیست حرفه‌ای است؛ زنی که پایش سُر خورده و افتاده روی ماشین ظرفشویی که درش باز بوده. توی ظرفشویی کاردی تیغه‌اش رو به بالا بوده که به بازوی او فرورفته و دستش را دریده است. به احتمال زیاد دیگر نمی‌تواند ویولن بزند.

جین گوشی نازک را بین گوش و شانه‌اش قرار داده و به حرف‌های پدرش گوش می‌کند؛ گیره‌های لباس به سر انگشت‌هایش فرو می‌رود. یکی از گیره‌ها از دهانش می‌افتد و پرت می‌شود توی شکاف نرده خانه همسایه و احتمالا آن‌قدر آن‌جا می‌ماند تا یکی پیدا شود و آن را در بیاورد. هوا نسبت به این وقت سال در ماه ژوئن گرم است و چمن زیر پایش مثل تیغه‌های کاه خشک به شست پای بی‌جورابش فرو می‌رود.

پدرش می‌گوید: "باباجان می‌خواهم مراقب خودت باشی. جینی عزیزم حواست به کارد و ابزار برنده و چکش‌های دور و اطرافت باشد." جین او را در نظر می‌آورد که توی ماشین خودش نشسته و شیشه‌ها را داده پایین و ولو شده و سیگار برگی گوشه لب گذاشته؛ به او می‌گوید که زندگی آسان نیست و در هر لحظه خطر در کمین است؛ همه جا و هر جا.

می‌خندد و بدن خود را مجسم می‌کند که بالای یک چکش کمپرسور می‌لرزد. با دستش یک اره موتوری سنگین را هل می‌دهد به سمت دیوار اتاق بچه که در طبقه بالا درست می‌کنند. فشار می‌آورد. اتاق بچه را شوهرش به رنگ سبز روشن رنگ‌آمیزی کرده است. حالت تهوع که از سه، چهار روز پیش تنش را می‌لرزاند، دوباره سراغش می‌آید؛ بوع. چیزی نمانده که گوشی را بیندازد. به پدرش می‌گوید: "باید بروم." نفسی چاق می‌کند و می‌نشیند روی زانو و انگشتانش را به شکمش فشار می‌دهد.

فکر می‌کند بچه دختر است. شاید معروف شود؛ پزشک یا نویسنده؛ نوازنده؛ مثلا نوازنده ویولن. اما ویولونیست فکر می‌کرد در آشپزخانه خانه‌اش جایش امن است. یک لحظه سر میز شام بلیت کنسرت رزرو می‌کند و بعد گربه‌ای در می‌رود و سر می‌خورد و خون فواره می‌زند؛ کلی خون. مگر پدر و مادرش نگفته بودند که تیغه کارد را رو به بالا نگذارد؟ باید یک نفر قبلا به او هشدار می‌داد. آدم‌ها خیلی وقت‌ها دلشان می‌خواهد مثل نقل و نبات نصیحت کنند؛ مثل آدامس بادکنکی فشار بده؛ پوپ بجو.

شوهرش از ایوان پشتی صدایش می‌زند. دستش را سایبان چشم می‌کند که آفتاب چشمش را نزند. شوهرش خیال می‌کند برایش دست تکان می‌دهد. تپه را جلوی خودش می‌بیند؛ انگار اولین بار است که می‌بیند. سربالایی تندی است. مردد‌ند. چند سال قبل که می‌خواستند این ملک را بخرند خیلی فکر کرده و مردد بودند و شوهرش قول داده بود استخری در مجاورت آن بسازد؛ پله بسازد تا بهتر بشود سراغ آن برود. یک قدم به سمت شوهرش می‌رود. پاهایش لاغر و باریک است؛ مثل نی‌قلیان. حس می‌کند الان می‌افتد. انگار قبلا این اتفاق افتاده بود. تیغه‌های علف انگار به پهلوی او فرو می‌رفت و در مقابل وزن او خم نمی‌شد، بلکه فرو می‌رفت. شوهرش هنوز خیلی از او دور بود. دستش را بالا آورده بود و به سمت او تکان می‌داد؛ لبخند می‌زد و احتمالا به اتاق سبزرنگ فکر می‌کرد و به لالایی‌های آرام. »

مهمانی پر عیش و نوشی را توصیف می‌کند که ظاهرا جز صفا و وفا در آن راه نداشته. این مهمانی اولین و آخرین مهمانی اهل ادب و طرب است که به شاعر خوش می‌گذرد. همه چیز به خوبی و خوشی بوده و بدی و تلخی و عبوسی بدان راه نداشته. ایرج فکر کنم آخرین قصیده‌ای که سروده همین قصیده اخوانیه بوده. طبع تلخ و مایوس ایرج هر چه می‌گردد در این مهمانی چیزی که مایه یاس و اندوه باشد نمی‌بیند. هم غذا به حد کفایت بوده، هم میوه و شیرینی به اندازه بوده و هم رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود و... با این همه در این قصیده نمی‌تواند منکر بدبینی‌اش شود. ایرج بیش از آنکه بدبین باشد عادت به بدبینی داشته است. برای همین می‌گوید: "جهان به دیده من ناپسند می‌آمد/ ولی در آن شب دیدم که دیده بدبین بود..." این بدبینی منحصر به ایرج نیست. شاعران کلهم اجمعین از جهان و رسم جهان شاکی‌اند و جز پلیدی و زشتی به چشمشان نمی‌آید. اصلا به یک اعتبار هنر ملازمت دارد با بدبینی. لااقل آثار هنری گواهی می‌دهند که هنرمندان تلخ‌کام بوده‌اند و دنیا را سفله‌پرور و دون و دنی می‌دیده‌اند. اشتباه نکنیم و این تلخ‌کامی را به حساب یاس و سرخوردگی نگذاریم. کلا کسی که اعتقاد به غیب و آخرت دارد نمی‌تواند تلخ‌کام نباشد. "الدنیا سجن المومن" معنی‌اش همین است که تعلق خاطر مومنین به یک جای دیگر است. برعکس مومنین اهل غفلت حسابی با این دنیا جورند و چند صباح زندگی را به عیش و عشرت می‌گذرانند. نه اینها امیدوارند و نه آنها ناامید. تلقی قدما از دنیا ماهیتاً متفاوت است با تلقی ما از دنیا. اعتقاد به

ادامه پریم در صفحه ۱۵

گردک | شماره سی‌وهشتم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴ |

گردک رگوند

رفیق خوب و بزرگوارمان به اسم زمستان زاد (لابد اسم مستعار است دیگر) از شیراز و از طریق فیسبوک نوشته‌اند:

سلام و ارادت تام و تمام خدمت شما به صورت خاصه و عامه اش هم محضر دست توی کار کرگدن نامه غرض از پیام ابتدایش باید بگوتم که هیچوقت کسانی را که تنها برای تقاضا پیام می دهند را دوست نداشته‌ام. خلاف مرام و معرفت است پس مطمءن باش سرتق هستم و پای حرفم می ایستم درثانی اصلا نمیدانم چه سری ست که به شدت با این کرگدن نامه ارتباط دارم و پیگیر شده ام خلاصه تر بگوتم بزرگوار ... شماره‌هایی راکه نخوانده ام و متاشفانه به‌دستم نرسیده را می خواهم . و توی شهر شیراز هستم سابقا هم پیام دادم که حتما به دلیل مشغله‌فراموشتان شده. چطور و از طریقی می توانید شماره ها را به دستم برسانید و لطفا یک شماره کارت حساب و شماره تلفن برای هماهنگی به بنده بدید و یا هر روشی که صلاح میدونید مجموعه رو بگیرم. خواهش میکنم. خیلی نیاز دارم . مطالب خوبی داره. یاحق
با آرزوی توفیق روزافزون

«رنج‌های ورتر جوان»
یوهان‌ولفگانگ فون‌گوته
ترجمه‌محمود حدادی
نشر ماهی

«رنج‌های ورتر جوان» یک شاهکار ادبی است که‌ازقضامضمونی شاعرانه‌و عاشقانه دارد. زمانی که گوته این کتاب را نوشت،ادبیات به‌شیوه‌کلاسیک آن مرسوم بود و رمانتیسیسم‌اروپارا تسخیر کرده بود. و این رمان اولین داستان تراژدی از نوع مدرن بود. گوته یکی از تاثیرگذارترین نویسندگان‌آلمانی است و به بیانی او را شکسپیر آلمان می دانند. اما داستان ورتر چیز دیگری است. این اثر قرن هفدهمی با تکنیک‌روایت‌ها از طریق نامه‌نگاری بین عاشق و معشوق اولین اثر ادبی ساختارشکنانه است که‌البته بعدها‌نویسندگان دیگری هم از این تکنیک‌استفاده کردند. ولی کاری که‌گوته در کتابش می کند و باعث شاخص‌شدن رمانش می‌شود این است که او فقط نامه‌های‌قهرمان داستان یعنی ورتر را برای مخاطب می‌نویسد. این رمان که‌ناپلئون‌بناپارت آن را هفت‌بار خوانده است خواندنش به جوانان توصیه‌می‌شود.

سیاه مشق/ دیده‌بان دربند

داستان ما و شهرمان

■ ترانه یلدا

دعوت شدم تا در برنامه تدکس(tedx) دانشگاه تهران راجع به موضوعی که بیش از هر چیز در دلم جای دارد هجده دقیقه صحبت کنم. فکر کردم آن را از نظر شما هم بگذرانم. قسمت مقدمه را امروز و بخش دوم را هفته آینده می‌خوانید.

کودکی‌ام را در قلب تهران درست وسط میدان بهارستان زندگی کرده‌ام. از تراس خانه‌مان، ساختمان مجلس قدیم و مسجد سپهسالار پیدا بود. برای خرید با مادرم به سرچشمه می‌رفتیم که هنوز بهترین جا برای خرید ماهی است. میدان، حوض و فواره و مجسمه‌های فرشته‌ای داشت. شب هم توی حوض‌ها چراغ روشن می‌شد. منظره غروب‌های میدان و گلدسته‌های مسجد سپهسالار که هزاران کلاغ دور آن‌ها می‌چرخیدند هنوز پررنگ‌ترین تصویری است که از بچگی در ذهنم مانده... الان آن ساختمان خانه‌مان را بانک ملی خریده و من هر بار آن‌طرف‌ها می‌روم از قبل دلم می‌لرزد که مبادا آن شاخص‌ترین یادگار میدان دیگر سر جایش نباشد...

خانه مادربزرگم کمی بالاتر از پل رومی را همین پارسال خراب کردند و درختانش را بریدند و الان به جایش یک چاله بزرگ است. خانه آجرقرمزی نوجوانی‌ام در دروس هنوز نصفش به طور معجزه‌آسا پابرجاست! آن‌ها که خانه را خریدند مثل داستان ویکنت شقه شده کالوینو که با شمشیر همه چیز را نصف می‌کرد، نصفش کردند. و یکی‌شان نصفه خودش را نگه داشت!

در دهه ۷۰ میلادی در ایتالیا و فرانسه معماری و شهرسازی خواندم؛ درست زمانی که آن‌جا داشتند محلات قدیم را نوسازی و بهسازی می‌کردند. با همشاگردی‌هام در کمیته بافت تاریخی شهر تورینو بودیم. این بافت‌ها همه به زیبایی حفظ و نگهداری شدند و من هر بار اروپا می‌روم از این‌که سر جایشان هستند لذت می‌برم.

به ایران که برگشتم گشت‌وگذار در سرتاسر این هفت اقلیم و ایرانشهرهایش تازه شروع شد و ثمره‌اش برای من شناخت و عشقی عمیق بود از این سرزمین و مردمانش.

عید ۵۸ از بس توی کاخ‌ها و کوچه‌پسکوچه‌های اصفهان گشتم یک روز پاسبان‌ها جلویم را گرفتند و گفتند: "خانم این چند روزه دنبال چی می گردی؟" گفتم: "دنبال این نصف جهان شما!" خندیدند و گذشتیم... یک‌بار هم در خانه عامری‌های کاشان گم شدم. از بس حیاط‌های تو در تو داشت.

خانه‌مان در کوچه جهان، خیابان بهار، تخت جمشید را زمانی ترک کردم که خانه آجرهمنی همسایه‌مان «شاه‌جهان» را کوبیدند و جایش ۳۲ واحد بی‌ریخت ساختند. دلم شکست. تحملش سخت بود. بعد از چند سال دوباره به زور یک خانه آجرهمنی در خیابان قوام‌السلطنه از مادرم خریدم که ان‌شاءالله تا آخر عمر در آن خواهیم ماند.

ایده حفاظت از بافت‌های قدیمی و تاریخی شهرهایمان طی سال‌ها زندگی حرفه‌ای به‌عنوان یک معمار و شهرساز همیشه همراه من بوده است. صحبت فقط از شهر قدیم نیست که البته حس مکان در آن بیشتر و جذاب‌تر است. متاسفانه تمام شهرهای ما در این ۵۰ ساله تخریب و نوسازی شده بدون آن‌که کسی دلش بسوزد که چرا داریم این ثروت‌های به یادگار مانده و جاگرفته در خاطرات جمعی‌مان را به دست خود نابود می کنیم. من هم مثل همین خانه‌ها و شهرها، علیرغم شور و علاقه‌ای که در این راه به خرج داده‌ام و درآوردن مجله و نوشتن مقاله توی روزنامه و غیره، هرگز این شانس را پیدا نکرده‌ام که این آرزوها و دغدغه‌هایم را به ثمر برسانم. هر بار مطالعه و ایده‌های بازآفرینی و پروژه و تصویب... و بعدش در عمل: با یک دیوار یا یک سوءتفاهم بزرگ، طرح‌ها صاف می‌رفتند در آرشیوها تا خاک بخورند و کار عملا شروع نمی‌شد.

به حرم داشتن کوچه‌های تنگ و خانه‌های قدیمی، بدون گاز، بدون شبکه فاضلاب، بدون پارکینگ و خدمات محله‌ای...، خیلی‌ها از محلات قدیمی‌شان کوچ کردند. اغلب خانه‌های این محلات در مجاورت بازارها به انبار و آشغالدانی و محل تجمع ولگردان تبدیل شدند... <<

ادامه دارد...

زَفرَفات الکرگدنیه عن رَفرَفات العرفانیه

پارادوکس وجد و ملال

در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا می‌کنی

■ محسن باغبان

فکر کنم تنها کاری که در زندگی‌ام به‌خوبی و لاینقطع انجام داده‌ام غصه خوردن بوده. یک‌طورهایی «غم با من زاده شده، منو رها نمی‌کنه.» فرمود: «ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن/ در گوشه میخانه هم... بله.»

جناب سرزنش یکبار گفت: «این زندگی اینجور نمی‌مونه.» کچل جان! یک روز هم سرخوشی می‌آید سراغت. در پارادوکس وجد در ملال گرفتار می‌شوی و «میان گریه می‌خندم» تازه برایت معنی پیدا می‌کند. اگر روزی این حال را داشتی، ناموسا از خانه بیرون نرو فقط! گفتم: «احلاق خوب و حال خوش و روزگار وصل/ امید هر سه را به لب گور می‌برم.» گفت: «ببین حالا!»

و من از پنج‌شنبه به فکر بودم که این هفته اصلا بیرون نروم و حرف نزنم تا گند تازه‌ای بالا نیاید. با سلس‌البول سلس‌القول هم گرفته‌ام و دیگر اختیار گفتن‌نگفتن دست خودم نیست.

شنبه درس نرفتم و شب مبتلا شدم به صندلی‌داغ دوستان. گفتم دیگر خبط نکنم و خبر بدهم. در تلگرام به یکی از همکلاسانم که آفلاین بود پیام دادم:

– درود. متاسفانه این بنده فردا نمی‌تواند در کلاس حاضر باشد. عرض کردم تا زحمت نیفتید. برخی دوستان را نیز نمی‌یابم. به اطلاع برسانید.

آمدم بنویسم بدرود که ناگهان آنلاین شدند:

– سلام. خیر باشد!

– خیر است. کاری پیش آمده در آن ساعت (نمی‌خواستم دروغ بگویم و دیوانگی هم جنبید) یعنی جنون بالا زده و بهتر است فعلا جایی نروم!

– نفرمایید! اگر این جنون باشد، وای به حال ما!

– راستش، از پنج‌شنبه منگل–پریشان می‌زنم. نوعی سرخوشی و غم درهم‌آمیخته دارم که معلوم نیست حاصل چیست. می‌ترسم بیایم و حرف‌های مهمل بزنم یا گوش‌های برادر انصاری را بپیچانم یا لپ یکی از بانوان را بکشم. اوضاع خطرناک است بانو. جدی عرض می کنم.

– تازگی‌ها فرق کرده‌اید!

(راست می‌گوید. از وقتی جناب سرزنش رفته، به حال خودم نیستم. غمگین بودم همیشه، حالا خل‌خلی‌هایم را نمی‌توانم مدیریت کنم.) گفتم: «بر بنده ببخشایید اگر زیاده خل شده‌ام. دیگر افسار این بی‌زبان از دست شده است. نقاب‌ها هم دیگر کمکی نمی کنند! دو روز است دارم سعی می‌کنم سوت چهارانگشتی بزنم و بشکن خرکی. موفق نمی‌شوم. امروز را در خلوت نشستم و کاری نکردم. بی‌خودی می‌خندیدم و بی‌خودی غصه‌ام می‌گرفت. کمی هم با خودم بروس‌لی‌بازی کردم، سوار پشتی هم شدم و کلی اسب‌سواری کردم...»

– استاد بزرگوار، اشکالی ندارد! عالم و آدم که ما را سر کار گذاشتن، شما هم ما را سر کار بذارید! خوشحالم که حالتون خوبه!

– از کجا می‌دانید بزرگوار؟ همین الان سوار چوب جاروی خانه‌ام!

– سوار شدن بر چوب جارو همیشه دال بر بدحالی نیست.

– پس شما هم بروید یک چوب جارو سوار شوید... پیتیکو پیتیکو فراموش نشود: صد مرتبه!

– من هم از این کارها می کنم!

– پس فامیل درآمدم! چرا زودتر نگفتید؟ حاله‌بازی هم می کنید؟

– فراوان.

نت ایشان قطع شد. آمدم در بروم که همکلاسی دیگری آنلاین شد:

– سلام آقای دکتر. شب بارونی شما خوش. ممنون که خبر دادین. حالتون خوبه؟

– آری، هوا بس ناجوانمردانه سرد است به فضل خدا. سلامت و خوب و خوش و قبراقم شکر خدا.

(بعد عکسی فرستاد که رویش نوشته بود: موجودات عجیبی هستیم... یه آدمایی رو اذیت می کنیم... که تحمل یه لحظه دوریشون رو نداریم!... واقعا چرا؟)

– چون کرم داریم بزرگوار!

– راستی، من با این بی‌خوابی چکار کنم آقای دکتر؟

– بخوابید بزرگوار!

– فردا سر کلاس می‌خواستم بخوابم! محروم شدیم. کاش تعطیل نمی‌شد. شما کلاس جبرانی هم ندارین. چرا نمی‌آیین؟

– بله بدبختانه! راستش، دیوانه شده‌ام... میان گریه و خنده گیر افتاده‌ام... پارادوکس وجد در ملال دارم... و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد، بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه... می‌ترسم بیایم بزنم زیر آواز یا کار ناجور دیگری بکنم. خدا را خوش نمی‌آید سر پیری!

– ببخشید استاد. نمی‌تونم درکتون کنم.

– راستش خودم هم دیگر خودم را درک نمی کنم. خیلی سال است که درک نمی کنم.

– آقای دکتر! چرا به نظر من حال شما از همه ما خوش‌تره؟

– چون شما عاقلید من خلم. «بیچاره آن کسی که گرفتار عقل شد»؛ یعنی شما؛ «خوشبخت آن که کره‌خر آمد الا غ رفت»؛ یعنی بنده.

– نفرمایین! اگه این مسئله از کتاب خوندنه ما دیگه کتاب نخونیم!

– هیچ بلدی در زندگی کیف کنی برادر؟

– نمی‌دونم منظورتون از کیف چیه.

– کیف کردن یعنی توانایی آدم برای لذت بردن. واحد سنجشش هم خر بر ثانیه است و طویله بر ثانیه. هر ۱۰۰ خر می‌شود یک طویله.

– آقای دکتر من بازم نفهمیدم!

– ساده می گویم. مردم امور زندگی را دو دسته کرده‌اند: خوب و بد، دردناک و خوش. و فکر می کنند باید با خوشی‌ها خوب بود و بر دردها غصه خورد، در حالی که اگر اهل کیف باشی متوجه می‌شوی باید بدون قضاوت با همه وجودت با همه چیز کیف کنی. کیفیت زندگی به همین کیف‌ها بستگی دارد. همه چیز را باید خوب دید، حتی دردها و رنج‌ها و کارهای بی‌خودی را و هم از همه چیز لذت برد و هم به همه چیز لذت داد وگرنه زندگی آدم می‌شود آخرت یزید. توانستم منظورم را بگویم؟

– من زندگی کردن با همه وجود رو نمی‌فهمم. ببخشید اگه حرفام شما رو آزرده‌خاطر می کنه.

– خودم هم خوب نمی‌فهمم. ولی دارم تلاش می کنم بفهمم...

▪▪▪

حالا یک هفته است نشسته‌ام و دارم فلسفه لذتم را به دنیا صادر می کنم! جناب سرزنش درباره حضور در تلگرام چیزی نگفته بود؛ «بنده در این ماجرا گناه ندارد»! <<

مرگ‌خواب

در خواب خانوم جون را می‌بینم که دستش را دراز می‌کند و از توی قبر خودش یک مشت آب‌نبات در می‌آورد و می‌گوید: بفرما

■ شرمین نادری

خواب می‌بینم خانم‌جون، مادربزرگ پدرم، از قبر بلند شده و عین وقت‌هایی که توی حیاط می‌نشست، خوش و خرم جا پهن کرده توی قبرستان و نشسته سر قبرهای خالی. بعد سرش را بالا گرفته و صدامان می‌زند کنار قبرها و صفمان می‌کند و می‌برد بالای سر سوراخ‌های بزرگی که توی دل زمین کنده‌اند و با صدایی که از ته چاه می‌آید، می‌گوید: "یکی یکی می‌روید این تو." آن وقت، درست وقتی ما از ترس به گریه افتاده‌ایم، می‌بینم دستش را دراز می‌کند و از توی قبر خودش یک مشت آب‌نبات در می‌آورد و می‌گوید: "بفرما" و وقتی ما دراز و کوتاه زار می‌زنیم، رویش را به من می‌کند و می‌گوید: "هنوز نوبت تو نشده بچه."

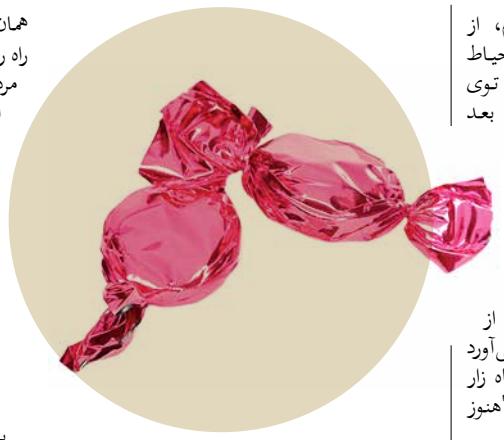

گمانم سیزده‌ساله‌ام. ترس از مرگ عین خوره افتاده به جانم. خواهر کوچک‌ترم هم همین‌طوری شده. وقتی مسواک می‌زنیم، روبه‌روی هم می‌ایستیم و غصه می‌خوریم. خیال می‌کنیم جنگ دوباره نزدیک شده، سقف الان می‌آید پایین و این آخرین مسواک زدن همه عمرمان است. از صدای رعد و برق می‌ترسیم چون یاد بمباران می‌اندازدمان. از آقای نمکی می‌ترسیم چون خیال می‌کنیم توی نمک‌هایش سیانور می‌ریزد که جان همه‌مان را بگیرد. از شیرینی‌های مانده خانه اقدس‌جون می‌ترسیم چون توی کتاب‌ها نوشته‌اند که غذای مانده مریضی و مرگ می‌آورد.

می‌رویم توی انباری، در را روی خودمان می‌بندیم و دعا می‌خوانیم. شب، وقت خوابیدن،

همدیگر را نگاه می‌کنیم و صبر می‌کنیم که زلزله بیاید و زیر آوار دفن شویم. از خیابان که رد می‌شویم، با یک صدای سوزناکی می‌گوییم خداحافظ خواهر و می‌رویم که بمیریم.

بعد من می‌افتم به خواب دیدن. خواب همه مرده‌های فامیل را می‌بینم. برادر شوهرخاله که جوان جوان مرده، یک روز بعد از مردنش به خوابم می‌آید؛ بار سفر می‌خواهد. کل خانواده به تکاپو می‌افتند و مراسم مفصلی می‌گیرند و حلوای نذری می‌دهند و دهن مرده به قول خودشان بسته می‌شود.

بعد یک شب دیگر خواب زن‌عموی پدرم را می‌بینم که پیرهن مشکی پوشیده. مادرش مریض می‌شود اما نمی‌میرد. همه آرام می‌شوند و می‌گویند شب شام زیاد نخور و می‌روند پی کارشان. آن وقت خبر می‌رسد که مادر زن‌عمو سر باغچه افتاده، سکته کرده و مرده. دوباره همه جمع می‌شوند و سعی می‌کنند من را از گلوی مرگ بیرون بکشند.

یکی‌شان هر روز حلوا می‌پزد و توی حلقومم می‌کند، آن یکی می‌برد زیارت و خاله‌جان هر روز صبح زنگ می‌زند ببیند خواب مردن شوهرش را دیده‌ام یا نه که ندیده‌ام. بیشتر خواب غریبه‌ها را می‌بینم؛ غریبه‌هایی که از بالای پله می‌افتند، زیر ماشین می‌روند و از شدت پرخوری نفسشان می‌گیرد.

به مادرم می‌گویم: "خواب دیدم خانم‌جون من را برده سر قبر و توی دستم آب‌نبات گذاشته." مادرم هاج و واج نگاهم می‌کند؛ اول حرفی نمی‌زند، دور خودش می‌چرخد و بعد بلند می‌شود و تلفن می‌زند به عمه‌ام می‌گوید: "من به این چیزها اعتقاد ندارم ها، اما این بچه یک چیزیش شده. از مرگ ترسیده." عمه‌ام هم زنگ می‌زند به یک حاج‌آقایی و آن آقا می‌پرسد آیا من آب‌نبات را توی خواب از دست مرده گرفته‌ام یا نه. من می‌گویم نه. حاج آقا می‌گوید پس چیز مهمی نیست؛ صدقه بدهید رفع می‌شود.

اما رفع نمی‌شود. من با مرده‌ها زندگی می‌کنم؛ شب و روز. انگار سایه‌های درخت‌های پشت مدرسه همه صف طویل مرده‌های آشنا و غریبه باشند که پشت سر هم ردیف شده‌اند تا درباره مرگ برایم حرف بزنند. مدرسه می‌روم و کلاس نقاشی می‌روم و حتی عاشق می‌شوم اما خواب‌ها دست از سرم برنمی‌دارند. خانه‌مان را عوض می‌کنیم و من یک شب از خواب می‌پرم و جیغ بنفش می‌کشم و می‌گویم زلزله. همه دیوانه می‌شوند.

با لباس خانه و پای برهنه می‌دویم توی کوچه و بعد دوبامبی می‌زنیم توی سر خودمان. هیچ خبری از زلزله نیست. من خواب بد دیده‌ام. هر چند فردا توی اخبار یک جایی را نشان می‌دهند که زلزله ویرانش کرده است؛ گرچه خیلی دورتر از شهر ما، خیلی سرد و خیلی تاریک‌تر از خواب‌های من و مادرم آه می‌کشد و پدر خودش را می‌زند به آن راه.

همان وقت‌هاست گمانم که شروع می‌کنم در خواب راه رفتن. برای خودم تا سر کوچه می‌روم چون همسایه مرده‌مان آمده به خوابم و دستم را گرفته و برده و التماس می‌کند که زنگ خانه‌شان را بزنم و بگویم که دلش برای بچه‌هایش تنگ شده و پولش را داده دست برادرش. من را وسط راهروی خانه با شلوار گلدار دستگیر می‌کنند؛ نصف‌شب؛ در حالی که خیال می‌کنم دارم می‌روم به خانم آن همسایه مرده بگویم شوهرش دلتنگی می‌کند. بعد مادرم حبسم می‌کند توی اتاق و کلی دعوایم می‌کند.

یکی از دوست‌های مادربزرگم دعا می‌گیرد و زیر سرم می‌گذارد و مادربزرگم خنده خنده فاش می‌کند که خواب‌گردی‌ام ارثی است؛ یک خاصیت مادرزادی بامزه که بیشتر به دیدار با اهالی آن دنیایی خانواده شبیه است تا خاصیتی ترسناک و بهت‌آور. مادربزرگم می‌گوید شب حمام کنم، غسل کنم، نماز بخوانم و از خدا بخواهم که عزیزی را در خواب ببینم و از آن عزیز بخواهم که رشته الفت من و آن دنیا قطع شود.

شب هیچ خوابی نمی‌بینم. شب‌های بعد هم خواب‌هایم قصه‌های چرند یک دختر چهارده‌ساله است و گمانم بیست سالی طول می‌کشد

تا بفهمم خواب‌هایی که می‌دیدم موهبتی بوده که از دست داده‌ام؛ درست وقتی با همه وجودم آرزو می‌کنم مادر و مادربزرگ و پدربزرگ و دایی‌جان و دوست همکلاسی و رفیق دانشگاهی‌ام به خوابم بیایند و نمی‌آیند. فقط مشتی آب‌نبات است که هر شب می‌خورم قبل از خواب و صفحه آبی تلویزیون و رویایی که دیگر از من گرفته شده. همین هم هست که می‌افتم به جان صفحه مرگ و هی می‌نویسمش. شاید دوباره بیاید. >>

خداوند و پذیرش مفاهیم کلی و باور به غیب اجازه یاس و ناامیدی نمی‌دهد. ابوالعلا تلخ‌کام هست اما ناامید نیست. الغفران ابوالعلا را که بخوانید تازه دستتان می‌آید که با چه شاعر امیدواری سر و کار دارید. خیام هم که بنا بر ظاهر سراینده ده‌ها رباعی دهری‌ست به هیچ وجه ناامید نیست. این رباعی خیام را نگاه کنید. در نهایت تلخ‌کامی آیا بویی از یاس و سرخوردگی از آن به مشامتان می‌رسد؟ "ماییم و می و مطرب و این کنج خراب/ جان و دل و جام و جامه پر درد شراب/ فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب/ آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب" شاید این رباعی مال خیام نباشد. بحث سراینده نیست. این رباعی را هرکسی گفته باشد، حرف از بی‌وفایی و ناامیدی نزده است. اتفاقا این‌حرف‌ها نهال‌های لاغری هستند که بعدها در حافظ و هم‌دوره‌ای‌های حافظ به بار می‌نشیند. این رباعی اتفاقا سرشار از امید به زندگی‌ست: "چون لاله به نوروز قدح گیر به دست/ با لاله‌رخی اگر تو را فرصت هست/ می‌نوش به خرمی که این چرخ کهن/ ناگاه تو را به خاک گرداند پست". اشتباه نکنیم. تذکر به دوروزه بودن عمر و یادآوری اجل اتفاقا دعوت به شاد زیستن و خوش و خرم بودن است. روی همین اساس است که می‌فرماید "این غافله عمر عجب می‌گذرد/ دریاب دمی که با طرب می‌گذرد" بعدها هم حافظ و سعدی این پند حکیمانه را شنیدند و با کلماتی دلنشین‌تر و تاثیرگذارتر ترویجش کردند. اما در دوره جدید بنی‌آدم [یعنی همین آدم مدرن غربی] ارتباطش را با آسمان از دست داده، سهل است، اصلا آسمانی نیست که ارتباطی در کار بوده

ادامه پریم در صفحه ۱۷

گرگدن
شماره سی‌وهشتم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴

گرگدن بگویند

توضیح گرگدن: هرکس هر شماره مجله را می‌خواهد با مجید جدیدی تماس بگیرد. شماره موبایلش را اینجا می گذارم حتما راهنمایی تان می کند: ۰۹۱۲۲۹۶۲۱۲۶ مجید از بچه‌های نیک روزگار است واز زیر سنگ هم شده گرگدن‌های مورد نیازتان را تامین می‌کند.

تازگی و سادگی در آثار هنرمندی واقعی

■ علی درخشی

در یک کلام آقای کامبیز درمبخش را یک هنرمند واقعی می‌دانم. دلیلش هم روشن است. بسیاری از ما کارتونیست‌ها ممکن است یا در کار مطبوعاتی قوی باشیم یا خلق آثار هنری. اما آقای کامبیز درمبخش در هر دو بخش قوی ظاهر شده است. هم در مطبوعات فعال و درخشان بوده و هم جنبه هنری کارهایش را حفظ کرده که نشان‌دهنده این است که ایشان به معنی واقعی کلمه یک آرتیست است. کسانی که دستی بر آتش دارند، می‌دانند کار ساده و راحتی نیست. این که اثر یک کارتونیست هم قابلیت کار ژورنالیستی داشته باشد و هم نمایشگاهی، چیزی است که به‌واقع هر کسی از پس انجامش برنمی‌آید. ایشان از معدود کسانی هستند که آثارشان را می‌توانند در گالری‌ها به نمایش بگذارند. باقی آثار کارتونیست‌ها عمدتا بعد از چاپ در مطبوعات خودش را نشان می‌دهد. اما آقای درمبخش به واسطه تکنیک بالا و تسلطی که بر کار دارد، نمایشگاه‌های فوق‌العاده موفقی را برپا می‌کند. اگر نگاهی به کارهای این هنرمند بیندازید، خواهید دید که سال‌هاست سبک کار خودش را دارد. اما در گذر سال‌های طولانی، کارهایش کهنه نشده‌اند، بدیع و تازه‌اند و خلاقیت خاص خودش را دارند. این نکته بسیار مهمی است که یک هنرمند ضمن حفظ سبک کاری و سن و تجربه‌ای که دارد، تازگی آثارش را حفظ کند و به تکرار نیفتد. به همین دلیل هم هست که در ایران کمتر هنرمندی را می‌بینید که مثل ایشان این ویژگی را داشته باشد و سال‌ها سبک و استایلش را حفظ کند و در عین حال هم موفق ظاهر شود. یک سادگی و در عین حال پختگی در کار ایشان به چشم می‌خورد که به جرئت می‌گویم در کار هیچ کارتونیست دیگری نیست.

در نگاه اول، کارهای آقای کامبیز درمبخش ممکن است بازی با فرم به نظر بیاید؛ بازی با فرمی که احتمالا از فرمول‌های خاصی هم تبعیت می‌کند. اما این ظاهر اولیه و ساده ماجراست. کافی است کمی در دیدن آثار ایشان عمیق شویم تا دریابیم آنچه در ابتدا بازی با فرم به چشم می‌آمد، معنا و مفهومی غنی دارد و به هیچ عنوان نمی‌توان آن را در قالب چند فرمول ساده گنجاند. کاری که آقای درمبخش به مخاطب عرضه می‌کند، عمق دارد و صرفا یک کار بصری تزئینی نیست و به همین جهت من همواره ایشان را به عنوان یک هنرمند کامل ستایش کرده‌ام و خوشحالم که در طول زندگی‌ام توانسته‌ام از تجربیات این هنرمند بزرگ استفاده کنم. البته بسیار باعث تاسف است که ایشان سال‌ها ایران نبود. طی سال‌های تحصیلم توانستم از تجربیات اساتیدی چون آقای علیزاده و آقای عبدی استفاده کنم ولی در آن سال‌ها این شانس را نداشتم که از آقای درمبخش بیاموزم و از تجربیاتش درس بگیرم. جای شکرش باقی است که به ایران بازگشت و ما می‌توانیم از هنر و تجربه استثنایی این هنرمند بهره ببریم.

معمولا هنرمندی که به چنین جایگاه و مرتبه‌ای می‌رسد، صاحب خصوصیات اخلاقی منحصربه‌فردی نیز هست که بر محبوبیت او می‌افزاید. جناب درمبخش از این قاعده مستثنا نیست. من در طول سال‌های آشنایی‌ام با این هنرمند بزرگ، ایشان را فردی فوق‌العاده خونگرم و مهربان یافتم که با وجود جایگاهی که دارد، به هیچ عنوان گرفتار غرور و تکبر نشده است؛ شخصی که می‌شود به او نزدیک شد و حتی در نقد کارهایش سخن گفت بدون آن که نگران واکنش منفی از جانب او باشید. آقای کامبیز درمبخش همین قدر که گفتم شخصیتی گرم و دوست‌داشتنی دارد و مانند یک هنرمند واقعی عمل می‌کند. <<

در من یک جوان زندگی می‌کند

دیدار با کامبیز درم‌بخش در خانه‌ای پر از نقاشی و مجسمه

■ محبوبه حقیقی

بعد از بیست و پنج سال زندگی کردن در اروپا ده، دوازده سالی است که به ایران بازگشته است. می‌پرسم چرا دیگر در اروپا زندگی نمی‌کنید؟ می‌گوید: "برای این‌که تنهایی را دوست ندارم. این‌جا دور و بر آدم شلوغ است. من آدم‌ها را دوست دارم..." می‌گوید: "توی خارج همش فکر و ذکر و حواست این‌جاست. به بقال سر کوچه‌تان فکر می‌کنی که ازش خرید می‌کردی... فکر می‌کنی به وقت‌هایی که برای نان خریدن توی صف می‌ایستادی..." با وجود این، وقتی به ایران بازمی‌گردد، آنچه را سال‌ها در خیالش داشته است، دیگر نمی‌بیند. می‌گوید: "سردر خانه قدیمی ما یک گچبری بود که دوتا فرشته بودند در یک زمینه صورتی‌رنگ و هر دو تاجی را درست بالای در خانه در دست گرفته بودند. وقتی برگشتم و دیدم جای آن در قدیمی با آن گچبری‌هایی که بیست و پنج سال بهشان فکر می‌کردم یک در آهنی بزرگ گذاشته‌اند، شوکه شدم ولی پشیمان هرگز..." می‌گوید: "مثل بوکسوری بودم که مشتی توی چانه‌اش خورده و گیج و منگ شده است."

کامبیز درم‌بخش طرح‌های معروفی دارد که آدمی را نشان می‌دهد که پنجره خانه‌اش رو به دیواری آجری باز می‌شود و ماه و ستاره‌ها را از توی کنسرو درمی‌آورد. این تصویر یک آرتیست است از شهری که دوستش داشته.

روی دیوار اتاق کارش – که به قول خودش یک انباری است که توی آن کار می‌کند – اثری بیش از هر چیز دیگری توجهم را جلب می‌کند. شبیه نقاشی کودکی است که با خودکار دوتا آدم را کشیده باشد و بعد به شکل خارق‌العاده‌ای رنگ‌آمیزی‌اش کرده باشد. اما برای من که از نقاشی و نقد آثار هنری چیزی نمی‌دانم، این نقاشی چیز مسحورکننده‌ای دارد. می‌پرسم این تابلو کار کیست و درمبخش پاسخ می‌دهد: "کار حسن حاضرمشار... پیرمرد نقاشی که خودم کشفش کردم." این اسم برایم آشناست. حاضرمشار نقاش و مجسمه‌ساز خودآموخته‌ای بود که تا پیش از آن‌که کامبیز درمبخش کشفش کند و برایش چندین نمایشگاه در معروف‌ترین گالری‌های تهران برپا کند، کنار خیابان می‌نشست و نقاشی‌ها و مجسمه‌هایش را می‌فروخت. از قضای روزگار، یک روز درمبخش او را می‌بیند و مشتری دائمی‌اش می‌شود و او را به جهان هنر معرفی می‌کند. حالا نه فقط همین نقاشی یادگار او در خانه درمبخش است که هر گوشه خانه تابلوها و مجسمه‌های زیبای این پیرمرد را که کمتر از یک سال پیش از دنیا رفت، می‌بینیم. این روحیه در کامبیز درمبخش روحیه‌ای شناخته‌شده و ستودنی است. او همیشه مشغول کشف است. این را او نمی‌گوید؛ در طول این سال‌ها که مشتری کتابفروشی نشر ثالث بوده‌ام، می‌دانم که هر روز صبح می‌شود او را روی یکی از صندلی‌های کافه طبقه بالا پیدا کرد. بسیاری از اوقات جوان‌های گمنام و تازه‌کاری کنار او نشسته‌اند و با او شبیه یک دوست صمیمی و قدیمی گپ می‌زنند. اگر نگاهشان نکنی حتی متوجه نمی‌شوی که یک طرف این مکالمه کامبیز درمبخش نامدار و استاد مسلم و خلاق طراحی و کاریکاتور است. خودش می‌گوید این برمی‌گردد به درون خودم... در من یک آدم جوان زندگی می‌کند...

توی اتاق کارش پر است از اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌هایی که خریده است تا بعدا برایشان داستان و پرسوناژ بسازد. در طول روز کاغذی در دست دارد و مدام مشغول طراحی است. می‌گوید: "ایده یک اثر خود به خود جرقه می‌زند و همان فرشته الهام با سازش می‌آید توی ذهن آدم و موسیقی می‌نوازد و ایده را با خودش می‌آورد. گاهی با دیدن کار دیگران، فکر خلق یک اثر به ذهن آدمی می‌رسد. گاهی هم ایده در عالم واقعیت وجود دارد اما همه از کنارش رد می‌شویم و به آن توجه نمی‌کنیم؛ مثل مرد واکسی که دیدم خودش پا نداشت یا واکسی دیگری در آفریقا؛ در جایی که همه آدم‌ها پابرهنه بودند...

هر جای خانه کامبیز درمبخش را که نگاه کنید، از روی زمین تا روی دیوارها، پر است از آثار نقاشی و مجسمه و آثار هنری آنتیک که از این‌جا و آن‌جای دنیا جمع کرده است. مجموعه‌ای از آثار الهام گرفته از چاپ‌های سنگی قدیمی دارد که بیست و هفتم آذر در گالری سیحون به نمایش درمی‌آید و با شوق و ذوق نشانمان می‌دهد؛ آن‌قدر با اشتیاق که پیش خودم فکر می‌کنم دل کندن از آثارش باید برای او کار سختی باشد. خودش هم همین را می‌گوید و ادامه می‌دهد: "اما اگر نمی‌فروختمشان دیگر خانه‌ام جا نداشت." آدم‌های زیادی را دیده‌ام که این خوشبختی را داشته‌اند که عاشق کارشان باشند اما بین همه آن‌ها که تا امروز دیده‌ام، کامبیز درمبخش خوشبخت‌ترین است. می‌گوید: "دلم می‌خواهد سال‌ها به این کار ادامه دهم. توان و خلاقیتش را دارم و می‌توانم. فقط امیدوارم بیماری یا چیز دیگری باعث نشود که دیگر نتوانم..." <<

گردک
شماره سی و ششم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذر ماه ۱۳۹۴

«جای خالی سلوچ» محمود دولت‌آبادی
نشر آگاه
۱۳۵۸
نشر چشمه
۱۳۷۲

دولت‌آبادی نیازی به معرفی ندارد و نوشته‌هایش از خودش هم بیشتر برای مخاطب فارسی‌زبان آشناست. رمان جای «خالی سلوچ» بعد از شاهکار اول این نویسنده یعنی «کلیدر» دومین اثری است که توانسته به‌عنوان یک اثر کلاسیک در ادبیات کشورمان جایی برای خود باز کند. داستان این رمان روایت زندگی زنی روستایی است که مردش او را تنها گذاشته و برای معاش به شهر رفته ولی حرف‌ها و حدیث‌هایی هم به گوشش می‌رسد مبنی بر بازنگشتن شوهر و دغدغه‌های او برای سامان دادن زندگی فرزندانش و دور ماندن از حرف‌ها و حدیث‌ها و چشمان ناپاک. رمان به‌شدت باورپذیر است و خواننده با تک‌تک شخصیت‌های داستان زندگی می‌کند و با هر بار ورق زدن کتاب آرزو می‌کند که ای کاش داستان به این زودی تمام نشود.

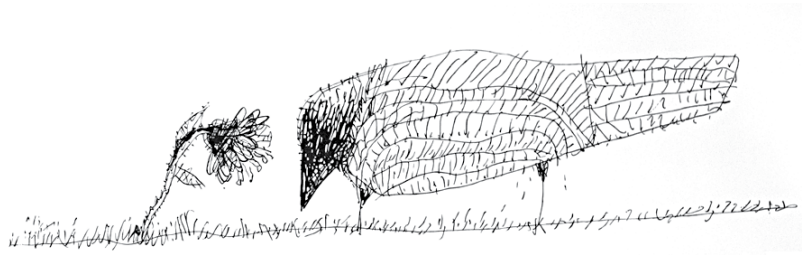

عکس‌ها: مریم تخت‌کشیان

گرگدن بگویند

رفیق دیگرمان **حمید خ** از سبزوار و از طریق فیسبوک نوشته‌اند:

سلام وقت شما بخیر! عذر می خوام مزاحمتون می شم. «گرگدن» تمام شهرستان ها توزیع نمی شه؟ مثلا سبزوار؟من خیلی دنبال شماره ی «سی» گشتم فکر می کنم برای هفتم مهر بود، ولی متاسفانه پیدا‌ش نکردم. می شه بفرمایید چطور می تونم تهیه اش بکنم؟ سپاسگزارم! بهروز باشید همیشه!

از همین طریق مجید جدیدی :)

«خاطره‌ای در دروتم است!» گزیده اشعار عاشقانه آنا آخماتووا ترجمه احمد پوری نشر چشمه ۱۳۷۷

احمد پوری جزو پرکارترین مترجمان شعر جهان در سال‌های اخیر است و چندین کتاب از آخماتووا ترجمه کرده است که کتاب مزبور بین آن‌ها مهجور واقع شده ولی به لحاظ حس و حال یکی از بهترین مجموعه شعرهای ترجمه شده است. آنا آخماتووا که نامش از ریشه عربی است و درواقع احمددوا است یکی از معروف‌ترین شاعران زن جهان و یکی از تاثیرگذارترین چهره‌های ادبی روسیه است که در زمان حکومت کمونیستی یکی از منتقدان جدی سیاست‌های دولت بود ولی درنهایت با اشعارش صدایش را به گوش جهان رساند و عاشقان دنیا را با شعرهایش سرگرم و دلشاد کرد.

لزوم بازخوانی یک متن

■ کاوه فولادی‌نسب

«جوانمرگی در نثر معاصر فارسی» (سخنرانی هوشنگ گلشیری در شب ششم از شب‌های شعر انستیتو گوته در تهران / مهر ۱۳۵٦) از آن متن‌هایی است که هر نویسنده و منتقد ایرانی خوب و حتی لازم است هر چند وقت یک بار برود سراغش و دوباره آن را بخواند؛ با دقت و تمرکز، نه سرسری و سهل‌انگارانه؛ طوری که انگار اولین بار است دارد با متن مواجه می‌شود و یک واوش را اگر جا بیندازد، تمام محتوای آن را از دست می‌دهد. گلشیری در این مقاله هم آسیب‌شناسی می‌کند، هم راه و چاه نشان می‌دهد، هم نقد می‌کند و هم – بی‌که توی ذوق بزند – پیشنهادهایی برای خواندن ارائه می‌کند (که بیشترشان هنوز هم معتبرند و امروز جزو کلاسیک‌های ادبیات مدرن فارسی شده‌اند) و نشان می‌دهد نه فقط بر ادبیات زمانه‌اش که بر تاریخ ادبیات مدرن فارسی احاطه دارد و می‌تواند روی کنج‌های تاریک آن نور بیندازد؛ همان کاری که به‌طور طبیعی از یک روشنفکر دغدغه‌مند توقع داریم. او خیلی زود تکلیف متنش را با شنونده و خواننده معلوم می‌کند و می‌گوید: «مقصودم از جوان‌مرگی، مرگ – به هر علت که باشد – قبل از چهل‌سالگی است و کمتر؛ چه شاعر یا نویسنده زنده باشند یا مرده. یعنی ممکن است نویسنده یا شاعر همچنان زنده بمانند، اما دیگر از خلق و ابداع در آن‌ها خبری نباشد، خودشان را تکرار کنند و از حد و حدودی که در همان جوانی به آن دست یافته‌اند، فراتر نروند.» و راستی در حوالی داستان معاصر ایران – تا همین امروز هم – چند نفر هستند که دچار این سندروم اپیدمیک نشده باشند؟ تعدادشان از انگشت‌های یک دست بیشتر می‌شود؟

از مهم‌ترین ویژگی‌های این متن – بگذارید بگویم از مهم‌ترین ویژگی‌های «آموزنده» این متن – یکی هم این است که گلشیری یک‌طرفه به قاضی نمی‌رود. او شرایط را واقع‌بینانه تحلیل می‌کند و – برخلاف پارتیزان‌های ادبی که از همان موقع‌ها متشکل شده بودند و علی‌رغم – و همین‌طور تحت‌تاثیر – انشعاب‌های مدام چهل‌سال اخیر، امروز در فرقه‌ها و دسته‌های کوچک‌تر کماکان به حیاتشان ادامه می‌دهند – فرافکنانه همه بار آنچه را جوانمرگی می‌نامیده و امروز می‌شود نام‌های دیگری هم برایش پیدا کرد، بر دوش نظام سیاسی موجود نمی‌اندازد (مشابه این نظر را – از زاویه‌ای دیگر – بهرام بیضایی هم در شب سوم از همان شب‌های شعر گوته مطرح کرده بود؛ این که سانسور منحصر به دولت نیست و افکار عمومی نیز در زمان‌هایی نقش سدی را در برابر تحول ایده‌ها و اندیشه‌های مترقی بازی می‌کنند).

گلشیری به درستی پررنگ‌ترین نقش را برای اداره سانسور و دم و دستگاه تفتیش عقاید ساواک قائل می‌شود و از قتل فرهنگ و ادب به دست آن‌ها حرف می‌زند اما در عین حال سوزنی هم به جامعه روشنفکری/ ادبی هم‌عصرش می‌زند؛ از «فقدان تداوم فرهنگی» و «متفنن بودن» نویسنده‌ها سخن می‌گوید و کمی جلوتر می‌رود سراغ حاشیه‌روی‌هایی که – متاسفانه هنوز هم – بیشتر اوقات بر متن چیره می‌شوند: «اگر کسی به خاطر مسائل جنبی داستان – که ممکن است در متن یک جامعه، اصلی هم باشد – مطرح شد و در داستان‌نویسی و یا شعر چیز دندان‌گیری نداشت، باید در همان مقوله مطرحش کرد. همه کاره است جز داستان‌نویس. انسان شریفی است، استاد و عالم است، اما در این حوزه کوچک هیچ کاره است یا مسافر است و دست بالاش بر سر این سفره مهمان خسته‌ای است...» و با آن زبان – به موقع – تند و تیزش از «ادا و اطوارهایی» می‌گوید که «بیست، سی سال پیش مُد بود؛ روشنفکرانی که با یکی، دو داستان یا چند ترجمه از زبان‌های فرنگی فکر می‌کردند نوبرش را آورده‌اند، پیف‌پیف هم می‌کردند و بر سر خلق خدا هم منت می‌گذاشتند». این سندروم هم البته در هزارتوی فرهنگ معلق ما میان سنت و مدرنیته و عرفی‌گری و ساده‌خواهی سنتی و قاعده‌مندی و سازمان‌پذیری مدرن هنوز با قدرت به قوت خود باقی است و از صدقه‌سری‌اش امروز جیمز جویس‌ها و ویرجینیا وولف‌ها و هدایت‌ها و فرخزادهای یکی، دو کتابه کم نداریم که خیال می‌کنند و هیچ تردیدی هم به دل راه نمی‌دهند که وظیفه و رسالتشان را در قبال ادبیات ایران به انجام رسانده‌اند و کم‌کم وقتش رسیده در مجلس‌ها بر صدر بنشینند و «فقط» قدر ببینند و لابد آن یکی متن مهم فارسی معاصر – مقدمه اخوان ثالث بر دفتر شعر «زمستان» – را نخوانده‌اند که می‌گوید در اقالیم فارسی‌زبان، با این همه سران، گردن کشیدن چون من که چنین و چنانم، بیش از آن که نادرست باشد، مضحک است.

گلشیری در «جوانمرگی در نثر معاصر فارسی» از «تجربه‌هایی» در حوزه داستان می‌گوید که اگر هم نبودند، «ضرری به جایی نمی‌زد». کاش دست‌کم همین جمله – تنها همین جمله – از تمام این متن را نویسندگان ایرانی آویزه‌گوش می‌کردند و با جوهری نامیرا بر لوح ذهن می‌نوشتند. در آن صورت شاید امروز قفسه‌های کتاب‌فروشی‌ها تبدیل نمی‌شد به انبار کتاب‌های بی‌مخاطبی که نویسنده‌هایشان از روی دست بزرگان خارجی و ایرانی، و حتی بدتر، از روی دست همدیگر کپی کرده‌اند، بی‌که حامل کوچک‌ترین بارقه‌ای از خلاقیت و نگاه شخصی باشند؛ از همان‌ها که گلشیری می‌گوید «یکی، دو صفحه‌اش را خواندم و نماز میتش را خواندم». <<

خون

بریده‌ای از یک رمان در دست انتشار

■ مهدی یزدانی‌خُرّم

توضیح: رمان «خون» سومین رمان مهدی یزدانی‌خُرّم است. او پیش از این دو رمان «به گزارش اداره‌ی هواشناسی فردا این خورشید لَعنتی...»(ققنوس ۱۳۸٤) و «من منچستر یونایتد را دوست دارم» (چشمه ۱۳۹۱) را منتشر کرده است. «خون» هم‌اکنون در وزارت ارشاد در انتظار مجوز نشر به سر می‌برد. این رمان را که تمی سیاسی– تاریخی دارد نشر چشمه منتشر خواهد کرد... رمان مذکور به سرنوشت چندین و چند شخصیت در سال ۱۳۵۸ می‌پردازد و روزگار یک مبارزِ رزمی‌کار است که عامل اصلی این فلاش‌بک‌ها می‌شود... این قسمت تکه‌ی ابتدایی رمان است که می‌خوانید.

اول‌اش بُخار بود...

بُخاری که از دیواره‌ی جوی آب روبروی خشک‌شویی با شتاب می‌زد بیرون و در سرمای هوای یکی از روزهای هفته‌های پایانی بهمن ماه سال ۱۳۹۱ در خیابان شانزده آذر متلاشی می‌شد... بُخاری که سال‌ها بود از خشک‌شویی روبروی باشگاه ورزشی قدیمی خیابان شانزده آذر بیرون می‌آمد، کمی روی هوا معطل می‌ماند و بعد یک‌هو محو می‌شد و مرد جوان تنومندی که نشسته بود روی سکوی روبروی بخارها چشم می‌انداخت به جایی آن طرف شیشه‌ی دکان خشک‌شویی تا دوباره اتوی بزرگ تکانی بخورد و بُخار تازه را با زور بریزد توی لوله‌ای که از زیر سنگ‌فرش‌های لق‌شده‌ی پیاده‌رو کشیده شده بود تا دیواره‌ی جوی آب... کف جوی ته‌مانده‌ای از لجن و تکه‌های میوه‌های نارنجی‌رنگ زمستانی با کلی ته‌سیگار درهم بود و روی‌شان اعلامیه‌ی ترحیم پیرمردی افتاده بود که توی نم بخار مدام شُل‌تر می‌شد و بافت کاغذ بازیافتی‌اش وامی‌رفت... کیوکوشین کاراته... روی پاچه‌ی شلوار سفیدش هم همین لوگو را چسبانده بود که سیاه بود و با داغی اتو جفت کتان شلوار شده بود. لباس‌ها را دیر شسته بود و از هول دیر رسیدن، نگذاشته بود درست و حسابی در گرمای بخاری خانه‌ی کوچک مجردی‌اش در خیابان فلسطین خشک شوند... امروز قرار بود بعد دو سال بستن کمربند قهوه‌ای، پانزده مبارزه‌ی یک دقیقه‌ای بکند با پانزده نفر و کم نیاورد تا کمربند سیاه دان یک را ببندند دور کمرش... هرچند توی خیلی از باشگاه‌ها با ده مبارزه سر و ته قضیه را هم می‌آوردند و البته کلی کاتا اما توی این باشگاه قدیمی ماجرا جور دیگری بود...

کاراته‌کای سی‌وهفت ساله می‌دانست که در هیچ‌جای تهران، کمتر کسی برای‌اش مهم است که گرفتن کمربند سیاه برای یک کارمند دون‌پایه‌ی اداره‌ی آمار مثل نان شب شده‌است... کارمند دون‌پایه‌ای که از هشت صبح می‌رود به اداره‌اش در خیابان فاطمی. از کیوسک سر کوچه‌ی رهی معیری آب‌معدنی می‌خرد و گاهی مجله‌هایی مثل مهرنامه... بعد تا ساعت چهار رقم بالا و پایین می‌کند و تلفن جواب می‌دهد... مثل بیشتر کارمندهای جهان از آغاز تا امروز... برای کارمند دون‌پایه‌ی اداره‌ی آمار که عاشق ژاپن است و سامورایی‌ها و ارواح سرگردان در داستان‌های آن‌ها باز هم، معنا ندارد که درک کند بالای سرش روی لبه‌ی سر در باشگاه، یک جفت روح نشسته‌اند که مدت‌هاست در تهران ول می‌چرخند... روح شاعری آزادی‌خواه با یک روح خبیث با صورتی خال‌دار... کارمند دون‌پایه خیلی زود رسیده و کم‌کم خسته شده از لرزیدن روی سکوی سیمانی و زل زدن به بخاری که توی تاریکی غروب می‌پیچد داخل نور چراغ‌های مغازه و گم می‌شود... هر چند او تنها کسی نیست که امروز توی این باشگاه آزمون ارتقای کمربند دارد... احتمالا لحظه‌ای بیشتر در خود فرو خواهد رفت و چشم‌اش گرم خواهد شد و نخواهد دید سایه‌ی یک لک‌لک عظیم‌الجثه را که کمی بالاتر روی دودکش آجری کهنه و بی‌استفاده‌ی سقف خشک‌شویی آشیانه‌ی قدیمی‌اش را با تن‌اش گرم می‌کند... لک‌لک از آخرین بازمانده‌گان نسل خود است... اهالی محل می‌شناسندش و کاری به کارش ندارند و پیرمردهای مسجدی و آدم‌های قدیمی‌تر آن دور و اطراف هنوز هم فکر می‌کنند لک‌لک حیوان مقدسی‌ست که باید نان‌اش داد و آب‌اش و کاری به کارش نداشت...

لک‌لک کز کرده توی سرمای بعد غروب بهمن‌ماه که نگاه‌اش می‌افتد به یک مرد قدبلند درشت‌هیکل که با ساک ورزشی بر دوش از خم خیابان اصلی می‌پیچد تو و به رسم همیشه نگاهی می‌اندازد تا ببیند پرنده‌ی بزرگ سفیدرنگ سر جای‌اش هست یا نه... لک‌لک که بوی بخار آب خشک‌شویی مشام‌اش را پر کرده و مطمئن است به زودی شهر دود زده‌ی پرسر و صدا را ترک خواهد کرد، سرش را می‌برد لای پرهای‌اش و در خود جمع‌تر می‌شود... می‌گویند لک‌لک‌ها عاشق تهران هستند و پر بوده پشت‌بام‌های بلند از آشیانه‌هاشان که درش تخم می‌گذاشتند و جوجه‌ها را بزرگ می‌کردند.. لک‌لک کمابیش آدم‌های کوچه را می‌شناسد و می‌داند این مردی که می‌آید از آن‌هایی‌ست که سنگ پرت نمی‌کند و مردی که سنگ پرت نمی‌کند، مردی بی‌خطر است... لک‌لک آخرین نگاه را به ارواح سر حال نشسته بر سر در ورودی می‌اندازد و منقارش را چند باری به هم می‌کوبد و دوباره می‌رود توی چرت...

مرد درشت‌هیکل که به لک‌لک روی دودکش خانه‌ی قدیمی سنگ پرت نمی‌کند با تانی از کنار سکوی سیمانی رد می‌شود و نیم‌نگاهی به هم‌باشگاهی در حال چرت‌اش می‌اندازد... او هم خیلی زود رسیده... ولی سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود سمت ورودی باشگاه. از این یارو خوشش نمی‌آید... کارمند دون‌پایه‌ی اداره‌ی آمار با صدای پای او که از بغل‌اش می‌گذرد از چرت می‌آید بیرون... خودش را کش و قوس می‌دهد و از جای‌اش بلند می‌شود... چند دقیقه‌ای توی کوچه می‌ایستد و بعد شانه بالا می‌اندازد و می‌رود تو...

اولش بوی عرق می‌زند توی دماغ...

بعدش نور مهتابی‌ها با تصویر بزرگ از یک مرد ژاپنی چاق که چهارزانو نشسته و پشت‌اش کوه فوجی‌یاما مشخص است می‌زند توی چشم... چشم‌های مرد داخل عکس بسته است... بعدترش را دیگر نمی‌شود درست و حسابی حدس زد چون تاتامی پر است از رزمی‌کارهایی که می‌لولند توی هم... کوچک و درشت، باریک و بلند، وحشی و آرام، از سفید گرفته تا سیاه، می‌کوبند توی میت‌های چرمی که رنگ‌شان چیزی‌ست بین نارنجی و قهوه‌ای... صدای پاهایی که کوبیده می‌شود و دانه‌های درشت عرق که شره می‌کنند پایین... کیوکوشین کای سی‌وهفت ساله وقتی وارد رخت‌کن می‌شود، فقط صدای پاها را می‌شنود و کیای‌های بلندی که کشیده‌می‌شوند...

جنگیدن اصل اول رشته‌های رزمی آزاد است، این مبارزه‌ها هستند که سرنوشت یک ورزشکار را مشخص می‌کند برای جلو رفتن، برای این‌که کیوکوشین کای سی‌وهفت ساله در باشگاهی در مرکز تهران و بیخ گوش دانشگاه بزرگ پایتخت و زیر سقف کوتاه جان‌اش درآید تا یک پارچه‌ی چند لایه‌ی سیاه‌رنگ دور کمرش بسته شود... کمربندهای سیاه جنس‌های مختلفی دارند... از کتان‌های ساده گرفته تا ابریشم‌های براق که هزار سال عمر می‌کنند و آرام و کند می‌پوسند و رنگ سفید اول‌شان از زیر رنگ سیاه دوباره می‌زند بیرون...

کیوکوشین کای سی‌وهفت ساله که زودتر رسیده، سریع دوگی‌اش را تن می‌کند، اول کاپ بیضه‌بند را پا می‌کند و بعد می‌رود سراغ ساق‌بندها که سفید هستند و الزامی برای مسابقه‌های رسمی... باندهای سفید مستعمل‌اش را هم درمی‌آورد و همان طور که می‌نشیند روی سکو شروع می‌کند به بستن‌شان... اولین حلقه دور شست پیچیده می‌شود و دومی انگشت کوچک و هی می‌چرخد تا آخر روی مچ دست محکم شود... شانه‌های‌اش را آرام و نرم مالش می‌دهد شروع می‌کند به گرم کردن سرشانه‌ها... گرم کردن اصلی را باید توی محوطه‌ی باشگاه انجام دهد و حالا فقط می‌خواهد رگ و پی‌اش را کمی روان‌تر کند... بعد سال‌ها یک شب مبارزه‌ای جلوی روی‌اش است و او باید برای گرفتن کمربند سیاه پانزده مبارزه پشت سر هم انجام بدهد او مرکز جهان است و باید پانزده مبارزه‌ی یک دقیقه‌ای، بدون توقف، بدون استراحت زیاد، بدون زمین خوردن، بدون کم‌آوردن... با حداقل باخت و مساوی... کیوکوشین کای سی و هفت ساله صد و سی و هشت کیلو وزن دارد با عضله‌هایی درشت، با دست‌هایی که از فرط کیسه زدن سیکن‌های پینه‌بسته دارند... «سیکن»... شاخ کرگدن... اولین بار همان پیرمرد ژاپنی توی عکس قدرت این دو استخوان گرد انگشت سبابه و وسطی را کشف کرد... دست‌های‌اش را مشت می‌کند و سیگن درشت‌اش زیر پارچه‌ی باند می‌زنند بیرون... آن‌قدر توی شن سفت‌شده‌ی کیسه‌ی برزنتی فرو

رفته‌اند و ضربه زده‌اند که دیگر زخم نمی‌شوند و پوست‌شان ورنمی‌آید... همین‌طور ساق پاهای‌اش که از فرط کوبیدن روی کیسه‌بوکس و شن انگار ورم کرده‌اند همیشه‌ی خدا و حالا او بعد از سال‌ها جان کندن در رختکن باشگاه کیوکوشین کاراته‌ای در خیابان شانزده آذر تهران روی سکوی سنگی کوتاه رختکن نشسته و سعی می‌کند تمرکز کند... در باب تمرکز هزاران پند و نصیحت و مقاله و مستند علمی و غیرعلمی در جهان وجود دارد... این‌که ذهن را از گشادی خارج کرده و وادارش کنیم تصویر بسازد و به خاطر بیاورد و گاهی هم خودش را خالی کند از تمام جهان فراموش کردن کار بزرگ ذهن است نه به یادآوردن... کارمند دون‌پایه‌ی اداره‌ی آمار تمرکز می‌کند و سعی تا یادش برود نویسنده‌ی رمان‌های زرد است... یادش برود داستان‌نویسی‌ست که از قضا رمان‌هایش را نمی‌خوانند و یادش برود که حال‌اش از ناشرهایی به هم می‌خورد که رمان‌های او را رد کردند و مجبورش که برود مزخرفات عشقی بنویسد و باز هم نفروشد و هر بعد از ظهر بعد کارش سری بزند به فروشگاه نشر مرکز و از پسر جوانی که باهاش چاق‌سلامتی دارد بپرسد که آیا کتابی از او برای‌شان آمده واو هم جواب بدهد که «واقعا شرمنده... کتاب‌های شما تو این فروشگاه خواننده نداره. ولی چند نسخه‌ی که آوردیم هنوز همون جاس» و بعد بحث را عوض کند و برود سمت سیاست و اوضاع کتاب و سانسور و او هم لبخندی بزند و دست آخر هم با بدرقه‌ی همان جوان از در فروشگاه بزند بیرون... تمرکز می‌کند تا یادش برود که از نُه سالگی حسرت داشتن کمربند مشکی کیوکوشین داشته و یادش برود که در آخرین مبارزه‌اش دندان‌های یک کمربند سیاه دان سه را ریخته توی دهان‌اش و باز یادش برود که دست‌های‌اش قوی هستند و پاهای‌اش دو بار شکسته‌اند و این‌که در این زمستان پر سوز با هزار امید و آرزو کوبیده و آمده باشگاه خیابان شانزده آذر تا بازی‌ها را ببرد و برگردد و توی خانه‌اش در خیابان فلسطین و زیر دوش آب گرم، های‌های برای تمام سال‌هایی که از کف داده گریه کند و یادش برود که هفته پیش دکتر گفته که سیتالوپرام را باید تا ته عمرش بخورد... کیوکوشین کای سی‌وهفت ساله بلند می‌شود و روبروی آیینه می‌ایستد، تنهاست و می‌داند که هزاران نفر توی همین تهران عزیزش کمربند سیاه دارند و صدها نفر دیگر هم برای ناشرانی کار می‌کنند که خوب می‌فروشند و پول حسابی می‌دهند به آدم و کاری هم ندارند به شهرت و افتخار و از این مزخرفات... توی آیینه، خودش با دوگی کهنه‌شده و کمربند قهوه‌ای نشسته، روی سینه‌اش، قلب‌اش، لوگوی آبی کیوکوشین کاراته دوخته شده و روی زانوی چپ‌اش لوگوی سیاه‌رنگ آن با اتو چسبانده شده و دارد ورمی‌آید کم کم... هنوز کلی مانده تا شروع امتحان کمربند، زود رسیده باشگاه و حال درست گرم کردن هم ندارد فعلا... از جلوی آیینه بلند می‌شود و می‌آید کناری و می‌نشیند روی سکوی سنگی بلندتری که روی‌اش را با مرمر نامرغوب رگه‌دار فرش کرده‌اند... نور مُرده‌ی مهتابی‌های رختکن که سال‌هاست خاک‌شان گرفته‌نشده انگار، روی مرمر نامرغوب می‌شکند و بوی عرقی از قدم مانده را می‌پاشد توی رختکن... روی دیوار سمت چپ را انواع پوسترها و عکس‌ها و کپی‌های سیاه و سفید که تبلیغاتی هستند بیشترشان پوشانده، کنارشان هم یک ویترین چوبی اسقاطی‌ست با مدال‌های برنجی توی‌اش و چند کاپ حلبی که نمونه‌اش توی خود باشگاه هم هست... روی دیوار همه جور عکسی وجود دارد... از عکس‌های دسته‌جمعی مبارزها و شاگردهای دوره‌های مختلف باشگاه گرفته تا پرتره‌های سنسی‌ها و شیهان‌های ابرو گره کرده‌ای که تبلیغ کرده‌اند برای خودشان...

شیهان سامان ترابی دارنده‌ی دان شش رشته‌ی آشی‌ها را از جهان و نماینده‌ی رسمی سبک دَر تهران شعار ما اخلاق است و بعد مبارزه. ذهن خود را به مابسپارید

شروع ترم تابستان از خردادِ سال ۱۳۷۶

شکوه ببر، قدرت شیر و تیزبینی عقاب کونگ‌فوی شائولین؛ کهن‌ترین رشته‌ی رزمی بشر را زیر نظر استاد کرم داوری آغاز کنید.
کرم داوری بیش از ده سال را در معبد شائولین و زیر شخص ژائوژای کبیر سپری کرده و حالا آماده‌ی انتقال تجربیات گرانبهای خود است به فرزندان ایران اسلامی.
خصوصی–عمومی

زمان برگزاری کلاسها: روزهای فرد ساعت ۵ الی ۷

کیوکوشین کای سی‌وهفت ساله خیره شده به عکس‌ها و پوسترهای تمام‌نشدنی روی دیوار... هر بار که نگاه‌شان می‌کند چیز جدیدی پیدا می‌کند انگار...
توی یک پوستر بزرگ مردی را می‌بینند با هیبتی آن‌چنانی که گارد گرفته و به گوشه‌ای نگاه می‌کند... مرد از استادان قدیمی همین باشگاه بوده که یک سال پیش اعدام شده... ماجرا درگیری با پنج لات زورگیر بوده... می‌گفتند ساعت دوازده شب بوده که شیهان باتجربه بعد از ده ساعت تدریس در کلاس‌های مختلف و بعد تعطیل‌شدن باشگاه و رفتن آخرین شاگرد خصوصی‌اش آمده بیرون به سمت خانه... وقتی رسیده به میدان صادقیه و داشته می‌رفته تا سوار شود به سمت شهران، گویا پنج نفر دوره‌اش می‌کنند و در تاریکی‌ای که معمولا در غرب تهران دائمی‌ست، جلوی نگاه بی‌تفاوت شده‌ی جماعتی می‌کشانندش گوشه‌ی دیوار تا به ضرب چاقو و تهدید جیب بنده‌ی خدا را بزنند که شیهان کهنه‌کار دیگر کم می‌آورد، عصبانی می‌شود... خسته‌گی عضلات ذهن‌اش را از کار می‌اندازند و او شروع می‌کند... با ضربه‌ی مستقیم آگوسوکی دست راست‌اش قفسه‌ی سینه یکی‌شان را چنان خرد می‌کند که به گواهی پزشک قانونی دنده‌ها در دم شکسته و فرو می‌روند توی ریه‌ی جوان که تازه مهاجرت کرده بوده به تهران... تا اولی مشغول مُردن‌اش بوده، سنسی با شدت کین‌گری جانانه‌ای می‌گذارد بین پاهای آن دیگری که قمه دست‌اش بوده و داشته از موتورش پیاده می‌شده... به گواهی پزشکی قانونی هرچه در محل برخورد ضربه بوده در دم منهدم شده و جوان چاقو به دست که برادر جوان قبلی بوده هم با نعره جان می‌دهد گویا... کسی درست نمی‌داند که چرا نزدیکی‌های میدان بدقواره‌ی صادقیه، چطور به آنی سر و کله‌ی آن همه آدم موبایل به دست پیدا می‌شود و سه خفت‌کن باقی‌مانده مبهوت زیر نگاه مربی کهنه‌کار وا می‌روند و بعدش در دادگاه استاد به خاطر کشتن سومین جوان که داشته «غلط کردم» می‌گفته، محکوم می‌شود به اعدام. پرونده خیلی سال این دست و آن دست می‌شود... وکیل‌ها و مدافعان شیهان سال‌ها مبارزه می‌کنند و اما در یک صبح دل‌انگیز پاییزی وقتی هنوز آفتاب نزده بوده و وکیل شیهان تازه با تلفن از خواب بیدار شده و راهی زندان، صبحانه‌ی مفصل‌اش را می‌خورد و با ریشی انبوه می‌رود سمت محوطه‌ی اعدام... مادر مقتول که زنی روستایی بوده و تنها بازمانده‌ی او که رضایت نداد، با عکس پسر زورگیرش آن‌جا منتظر بوده... دادگاه شیهان را برای کشتن نفر سوم به اعدام محکوم کرده بود... یعنی بیشتر به خاطر کشتن نفر سوم، چون برعکس دوتای دیگر، او ناگهان کم می‌آورد و تمام تن‌اش به آنی فلج می‌شوند و در یک لحظه (...) به خودش... اما ضربه‌ی ماوآشی گری جودان، چنان نشسته روی گیجگاه‌اش که به گواهی پزشک قانونی، مرگ در دم بوده و مغز به کلی از شکل افتاده... شدت ضربه آن‌قدر بوده که دیواره‌ی گیج‌گاه را ترکانده و نیروی عضلات پشت ران را راه داده توی کاسه‌ی سر و بوم... قبل مردن گویا به غلط کردن افتاده بوده... شیهان کهنه‌کار و وکیل‌اش هرچه توضیح داده بودند در دادگاه که این دفاع شخصی بوده باز کارگر نبوده و مادر کشته‌ی سومی با لهجه‌ای ناآشنا مدام جیغ می‌زده که« بچم که به غلط کردن افتاده بود»، این گزاره‌ی معنایی، همراه فیلم‌های موبایل‌های آدم‌های ساعت دوازده شب نزدیکی‌های میدان صادقیه اجازه نداده که قاضی متقاعد شود که استاد، سومی را هم مثل دو نفر قبلی به خاطر دفاع از خود کشته و فقط حکم بدهد به پرداخت دیه... پنج صبحی که شیهان کهنه‌کار را دار زدند، آلودگی هوای تهران از مرز هشدار هم گذشته و مدرسه‌ها تعطیل شده بودند...
کیوکوشین کای سی‌وهفت ساله چشم‌اش را از روی پوستر تبلیغاتی استاد اعدام‌شده می‌چرخاند و سعی می‌کند فقط به مبارزه‌های‌اش فکر کند و مبارزه... از روی سکو می‌آید پایین، دوباره می‌رود سمت آیینه و این بار چهارزانو می‌نشیند روبروی آیینه‌ی قدی و چشم‌های‌اش را می‌بندد تا تمرکز کند و تنش گرم شود برای مبارزه، برای جنگیدن، حتی برای نوشتن مقاله بلندی که باید درباره‌ی شعر وطنی دوران مشروطه بنویسد برای مجله‌ی یک دوست قدیمی که می‌دانسته او کلی درباره‌ی شعر مشروطه کتاب خوانده... که مقاله را از یک ماه پیش سفارش‌اش را داده بوده به او. هرچند نویسنده‌ی سی‌وهفت ساله سر درنیاورده که وسط زمستان، بازخوانی شعر مشروطه چه اهمیتی دارد و اصلا چرا به او که فقط یک رمان آبکی عاشقانه درباره‌ی عشق آتشین و ناکامی در دوران مشروطه نوشته و چند سالی هم شعر آن دوره را خوانده این مقاله را سفارش داده‌اند؟ ترحم بوده؟... نه، باید تمرکز کند، نباید به شعر مشروطه فکر کند، عارف قزوینی و آن رویای احمقانه که چند ماه است دست از سرش برنمی‌دارد... رویای تونل رسالت و قطاری که صدکشته‌ی دوران مشروطه را وسط تونل پیاده کرد و او بود که این صحنه را دیده بود... بعد از شوکی که از خوردن یک هیزاگری سنگین توی صورت‌اش بهش وارد شده بود... تونل رسالت... تونل بزرگی که زمانی که در نارمک زنده‌گی می‌کرد یک روز در میان رد می‌شد از وسطش تا برسد به ورودی اتوبان کردستان و برود محل کارش... کمی دورتر می‌شد اما از ترافیک‌اش روان‌تر از داخل شهر بود باز... گاهی هم سری می‌زد به دفتر یک نشر تازه تاسیس که جایی بهتر از غرب برای خودش گیر نیاورده و می‌خواست رمان‌های بست‌سلر دربیاورد که رابطه‌ی بین روشنفکرها و توده باشند و او از نویسنده‌گانی بود که دعوت‌شده بود برای نوشتن یک رمان... >>

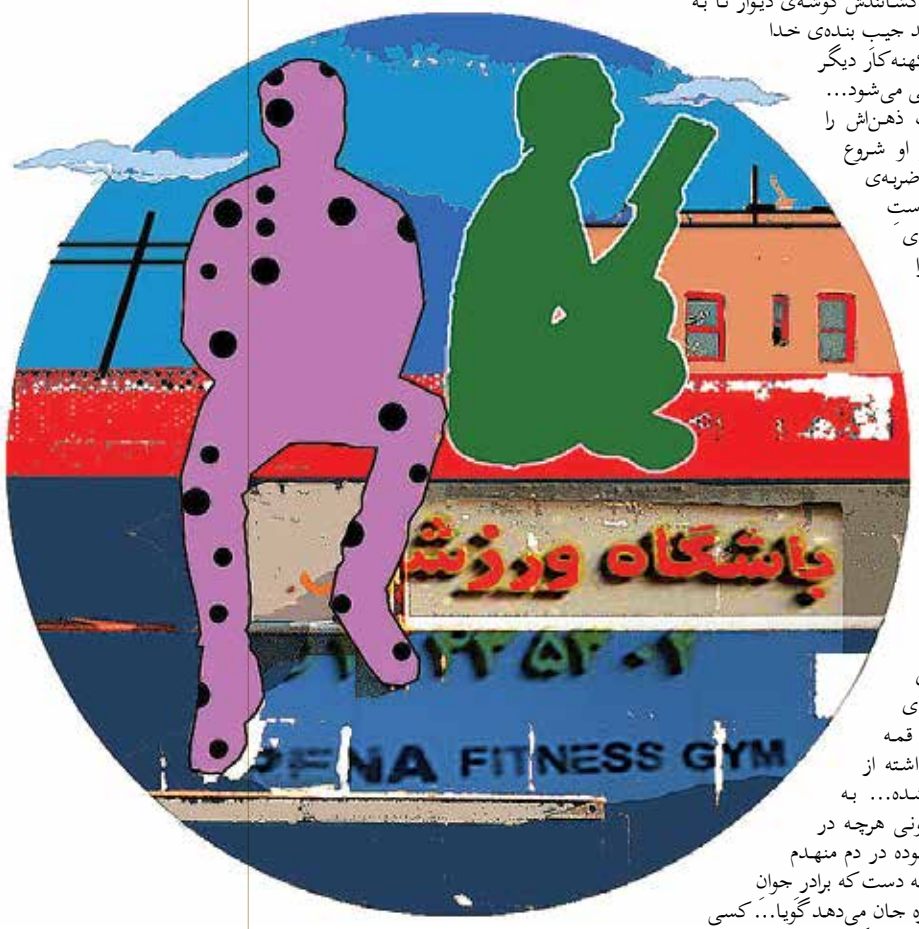

طرح: نوذر تبار

باشد. اولین آموزه دنیای جدید همین است که انسان تنهاست و چیزی جز خودش نیست و نه با کل ارتباط دارد، نه در روابط کیهانی دخیل است و نه سررشته‌ای به جایی دارد. انسان همین موجود یک متر و هفتاد، هشتاد سانتی است که از سر شروع می‌شود به پا ختم می‌شود. این انسان تنها را نه کسی یاری می‌کند، نه کسی هدایت می‌کند و نه اصلا منبع هدایت و علم مطلقی وجود دارد که این آدمیزاد خودش را با آنها پیوند بزند. همین است که تنهاست و راهی سخت در پیش رو دارد. انسان قدیم بین دو نیروی خیر و شر در نوسان بود. اهورا از یک طرف و اهریمن از طرف دیگر این انسان را به خود می‌کشیدند. زئوس از یک طرف و پرومته از طرف دیگر.[...] عالم غیب یعنی همین نیروهای ناپیدایی که آدمیزاد پیدا را هدایت و حمایت می‌کنند. در دوره جدید اما چیزی جز انسان

ادامه پریم در صفحه ۲۱

گرگدن بگویند

دوست بزرگوارمان سرکار خانم نوشین ضرغام هم نامه‌هایی فرستاده‌اند که از آن میان گزیده‌ای از یکی از نامه‌هاشان را نقل می‌کنم:

... گرگدن این هفته خیلی خوب بود بخصوص که اقای طوسی هم دستی بقلم برده بودند. حرفهای ایشون همیشه یه جورایی به دل میشینه. نمیدونم چرا بنظرم میاد که اصولا زیاد خوشحال نیستن این حال و هوا را در کلمه بکلمه‌مطلبی که مینویسن میشه حس کرد. سر مقاله شما هم نگرانیهاتون را منتقل میکرد. لابد یادتون نیست که من مدتها پیش چند خطی در همین مورد براتون نوشتم چه کار سختی دارین. چقدر گرگدن احساس نا امنی میکنه. منهم اگر قبول باشه برایش دعا میکنم که همیشگی و بی درد سر هر هفته بدست دوستدارانش برسه. فکر میکنم باید اجازه بدین کمی طنز اینور و اونورباشه و نویسندهاتون دست و بالشون بازتر بشه.

سرگذشت کشتی

■ سید احمد محیط طباطبایی

کلمه کشتی و ورزشی که به همین نام خوانده می‌شود بخشی از میراث آیینی و پهلوانی کشور ما را شکل می‌دهد. کشتی در لغت به معنای بند سفیدی است که از پشم گوسفند تهیه می‌شود و هر جوان زرتشتی هنگام بلوغ باید آن را به کمر ببندد و تا پایان عمر باز نکند. در دوران کهن ایران زمین، در رزم پهلوانان، آن‌ها دو دست را در دو طرف کمر یکدیگر می‌گذاشتند و به اصطلاح کمرگیری می‌کردند و یکی سعی می‌کرد به این طریق آن دیگری را بر زمین بیندازد. همین مسئله مبنای نام‌گذاری این مبارزه پهلوانی به کشتی بود. قدیمی‌ترین سند کشتی و کشتی‌گیری که نقشی است نشان‌دهنده فن سر زیر بغل روی یکی از دسته‌های ظرفی مفرغی لرستان، در موزه فلک‌الافلاک نگهداری می‌شود و نشان از بیش از سه هزار سال تاریخ مستمر کشتی در کشور ما دارد..

در زمانی که آیین مهر و میترائیسم در ایران توسعه پیدا کرده بود، معابد مهر مکانی برای یادگرفتن کشتی در قالب سلسله مراتب اخلاقی و منطبق بر آیین‌های فتوت بود که ما بقایای این رسم را امروز در زورخانه‌ها – که بازمانده‌های آن زمان هستند – همچنان می‌بینیم؛ رسمی که از ایران به اروپا رفت و در رم نیز به آن تاسی می‌جستند و جنگجویان رومی سعی می‌کردند طبق این آیین مدارج اخلاقی و قهرمانی را طی کنند. در رم، با پذیرش مسیحیت، این آیین شکل دیگری یافت اما در ایران، با ورود اسلام، به دلیل تطبیق کشتی گیری و آیین‌های پهلوانی با اصول اخلاقی که اسلام مروج آن بود، رواج بیشتر یافت و شخصیتی چون امام علی (ع) جایگزین اسطوره‌های قدیمی پهلوانی و جوانمردی در ایران‌زمین شد که اوج آن را در شخصیت پوریای ولی در دوران اسلامی ایران می‌بینیم.

با همین اشارات مختصر می‌توان دریافت که جایگاه کشتی و کشتی گیر در کشور ما باید جایگاه بالایی باشد. کشتی گیر فقط یک ورزشکار نیست، بلکه بخشی از نمادها و بازمانده طبقه مرجع در جامعه سنتی ایران است.

در دوران ناصرالدین‌شاه که آغاز ورود دیدگاه‌های غربی به ایران بود، ما آخرین دوره‌های پهلوانی به شکل باستانی را پشت سر می‌گذاریم. آخرین رزم پهلوانی که طی آن بازوبند پهلوانی ایران به پهلوان برنده رزم تعلق گرفت، بین پهلوان یزدی بزرگ و پهلوان اکبر خراسانی در حضور ناصرالدین‌شاه و مطابق روال همیشگی در میدان ارگ انجام شد که با وجود شکست یزدی، برای حفظ منزلت و احترام او، شاه بازوبند پهلوانی را به دو قسمت کرد و یکی را به بازوی پهلوان اکبر و دیگری را به بازوی یزدی بزرگ بست و پهلوان اکبر «پهلوان پایتخت» و پهلوان یزدی «پهلوان ایران» خوانده شدند. اکبر خراسانی نقطه پایانی این سبک و سیاق کشتی تاریخی بود. او اولین کشتی گیری بود که در معیت شاه ایران به روسیه رفت و در آن‌جا با پهلوان آن سرزمین در پترزبورگ کشتی گرفت و او را بر زمین زد. اکثر فنون معروف در کشتی مثل کلاته و بزکش و... فنونی هستند که اکبر خراسانی مبدع آن‌هاست. پس از جنگ جهانی اول که دور جدید بازی‌های المپیک برگزار شد، کشتی، همچون المپیک باستان، در شمار مسابقات این بازی‌ها قرار گرفت. اگرچه کشتی ایران از زورخانه‌ها به تشک‌ها و سالن‌های جدید رفت اما همچنان مهم‌ترین اصلش رفتار پهلوانی و جوانمردی بود و نه حتی برد و باخت در مسابقات. کشتی در سطح جهانی برای ما امکان معرفی هویت فرهنگی و تاریخی‌مان را فراهم می‌کرد؛ کاری که با هیچ ورزش دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم. برد و باخت روی تشک آن‌قدر مهم نبود که حضور با همه اصالت‌های تاریخی و فرهنگی اهمیت داشت.

به تدریج کشتی گیران ما با شکل و ضوابط کشتی جهان آشنا شدند و ما توانستیم در عرصه‌های جهانی – همچون المپیک ملبورن – به مدال طلا دست پیدا کنیم. مردم از کشتی گیران توقع داشتند که معرف فرهنگ و تاریخ و هویت کشورمان باشند و چنین هم بود. این سیر صعودی ادامه داشت و به دوران طلایی کشتی ایران با بزرگانی چون صنعتگران، مهدی‌زاده، سیف‌پور و حبیبی رسید و در نهایت تختی در سال ۱۳۴۰ برای اولین بار قهرمانی جهان را برای کشتی ایران رقم زد. کشتی گیران ما توانسته بودند غرور جامعه ایرانی را با رفتار ورزشی خودشان احیا کنند. کشتی تنها رشته‌ای بود که نیازی به زمینه‌سازی و استعدادیابی نداشت. همچنان‌که می‌بینیم، کشورهای حوزه فرهنگی ایران بزرگ همگی به دلیل آنچه از فرهنگ این سرزمین به ارث برده‌اند در کشتی حرفی برای گفتن دارند. جالب این است که وقتی مسئولان مسابقات جهانی معتقد بودند ورزش کشتی تحرک کافی ندارد، الگوی جدید برای کشتی از میان همین کشتی گیران ایرانی سر برآورد. حبیبی کشتی گیری بود که سرعت زیادی داشت و به خاطر فنون ویژه‌اش در جهان شهرت داشت. فدراسیون جهانی کشتی شکل کشتی گرفتن او را به عنوان الگوی استاندارد کشتی به دنیا معرفی کرد. البته این کار و قاعده‌سازی در ورزشی مانند کشتی که به عدد افرادی که در آن ورزش سابقه داشتند، فن و شیوه وجود داشت، اشتباه بود. در نتیجه وقتی ما محتوا را از کشتی گرفتیم و کشتی گیر تنها به یک ابزار فنی بدل شد، این ورزش به تدریج جایگاه قدیمش را از دست داد. برای همین وقتی در سال ۱۳۴۷ تیم ملی فوتبال ایران توانست تیم اسرائیل را در تهران شکست دهد و غرور مردم ایران را به لحاظ ملی و مذهبی احیا کند، فوتبال جایگزین کشتی شد و از آن روز کشتی دیگر ورزش اول ما نبود و مردم ما تحقق رویاهایشان را در فوتبال دنبال کردند. نتیجه آن بود که خصلت‌های فوتبال جانشین خصلت‌های کشتی در جامعه شد. >>

برگدان
شماره دهم و هشتم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴

«شنل پاره»
نینابربروا
فاطمه‌ولیانی
نشر ماهی

شنلی که باعث مرور خاطرات می‌شود، آن هم شنلی کهنه و پاره. چیزی به یادگار از روزگاران تلخ و پرآشوب گذشته. نینابربروانویسنده روس مثل باقی نویسندگان روس تاریخ سرزمینش را از طریق داستان روایت می‌کند. او که انقلاب اکتبر و بعد حکومت کمونیسم را تجربه می‌کند و در پی آن دوری از وطن را چاره می‌کند این داستان را در فرانسه نوشته است و اول بار به زبان فرانسه منتشر کرده است. شنل در ادبیات جایگاهی ویژه دارد و به‌اصطلاح همه‌نویسندگان روس بر این باورند که از همه‌شان از زیر شنل گوگول بیرون آمده‌اند. این کتاب از مجموعه‌کتاب‌های کوچک نشر ماهی است و قطر کمی دارد و قیمتی مناسب. می‌شود آن را در یک بعد از ظهر خواند و از داستانش لذت برد. از مترجم کتاب قبل از این کاری رویت نشده ولی ترجمه این کتاب بسیار خوب است.

ارغنون

یاد رضا موتوری بخیر

حکایت تیتراژخوانی؛ از فرهاد مهراد و فریدون فروغی تا همایون شجریان و علیرضا قربانی و سالار عقیلی

■ کاوه ارجمند

این روزها تیتراژخوانی اهمیت فراوان یافته. اصلا تبدیل شده به یک خبر مهم. هنوز فیلم یا سریالی ساخته نشده خبرش را می‌شنویم که قرار است تیتراژش را فلانی یا بهمانی بخواند. بعد هم که فلانی یا بهمانی می‌خواند بحث درمی‌گیرد که خوب خوانده یا بد خوانده. ماجرا آن‌قدر جدی شده که گاه دو خواننده برای تیتراژ انتخاب می‌شود و تیتراژ اول فیلم یا سریال را یکی می‌خواند و تیتراژ آخر را یکی دیگر. حتی موردی داشته‌ایم که تیتراژ پایانی فیلم را دو نفر خوانده‌اند. یعنی مقداری از تیتراژ فیلم با صدای یک خواننده پخش شده و مابقی تیتراژ با صدای خواننده‌ای دیگر. ابتدا تیتراژخوانی کار خواننده‌های پاپ بود، اما حالا کار به جایی رسیده که شهرام ناظری و همایون شجریان هم به این قافله پیوسته‌اند. علیرضا قربانی هم که اصلا با تیتراژ مطرح شد و سالار عقیلی هم این روزها در این کار به شهرت رسیده است. البته موسیقی با کلام از همان اول با سینما پیوند خورد. در آغازین سال‌های سینمای ایران خیلی از خوانندگان نامدار ما صدایشان در فیلم‌ها شنیده می‌شد. ایرج شاید مشهورترین آن‌ها باشد؛ خواننده‌ای که تماشاگر عام سینما صدای او را با تصویر مرحوم فردین به یاد می‌آورد. ایرج خواننده ممتازی بود که اگر خودش را وقف سینما نمی‌کرد و به اقتضای سینمای آن روز آوازهای نازل و کوچه‌باغی نمی‌خواند شاید پایگاه و جایگاه دیگری در سینمای ایران پیدا می‌کرد، اما سرنوشت او را نه استعداد و حنجره حیرت‌آورش که سینمایی رقم زد که به لحاظ هنری ارزش چندانی نداشت و به همین دلیل زود از خاطرها فراموش شد. شاید نخستین بار با فیلم «رضا موتوری» بود که تیتراژخوانی اهمیت ویژه‌ای یافت. یک ترانه عجیب که با شکل تصنیف‌های رایج کاملا متفاوت بود، همراه با یک موسیقی شنیدنی و یک صدای تازه و امروزی باعث شد ترانه «با صدای بی‌صدا» تبدیل به یک اتفاق شود. کسانی که دست‌اندرکار فیلم بودند جوانان عصیانگری بودند که سینما را از روی دست سینماگران شورشی و آوانگارد امریکایی مشق می‌کردند؛ سینمایی معطوف به قهرمان و فردیتی که سعی داشت اساس وضع موجود را درهم بشکند. همه چیز فیلم به هم می‌آمد. شاید برای نخستین بار بود که ترانه کاملا در خدمت فیلم بود. شاید برای نخستین بار بود که وقتی فیلم تمام می‌شد ترانه دست از سرت برنمی‌داشت. حسن ترانه در این بود که اگرچه به‌شدت به فیلم وابسته بود و در خدمت فیلم اما می‌توانستی آن را جدای از فیلم هم بشنوی. راستش را بخواهید من اصلا با ترانه بود که مشتاق دیدن فیلم شدم. یعنی ابتدا ترانه را شنیدم و آن‌قدر روی روح و روان من تاثیر گذاشت که دربه‌در به دنبال فیلم گشتم و در زمانه‌ای که هرگونه فیلم وی‌اچ‌اسی ممنوع بود، آن را دیدم و لذت شنیدن ترانه برایم صدچندان شد. چند ترانه دیگر هم برای من چنین حکمی داشتند؛ «دلم از خیلی روزا باکسی نیست/ دیگه فریادی و فریادرسی نیست» از همین قماش بود. صدایی خسته و زخم خورده که بعدها مرا واداشت فیلمش را گیر بیاورم و ببینم. ترانه فیلم «گوزن‌ها» هم از ترانه‌های ماندگار آن سال‌ها بود که نسل من ابتدا موسیقی‌اش را با صدای فرهاد شنید و بعد که فیلم را دید صدای پری زنگنه به گوشش خورد: «گنجشکک اشی‌مشی/ لب بوم ما نشین/ بارون میاد خیس می‌شی/ برف میاد گوله می‌شی/ می‌افتی تو حوض نقاشی». بازهم ترانه کاملا در خدمت فیلم بود و اگرچه در ظاهر یک ترانه ساده عامیانه بود، اما تو نمی‌توانستی درک و دریافت سیاسی از آن نداشته باشی. در سال‌های پس از انقلاب اولین ترانه‌ای که به ترانه ماندگار و جاودانه چند نسل بدل شد ترانه «یار دبستانی من» بود؛ فیلمی که منصور تهرانی آن را ساخت. ظاهرا کار ترانه و موسیقی فیلم هم بر عهده خود تهرانی بود.

ترانه را فریدون فروغی خواند، اما هنگام پخش فیلم وزارت ارشاد مانع پخش این ترانه با صدای فروغی شد و به‌ناچار صدای جمشید جم جایگزین آن شد. این ترانه یکی از فراگیرترین ترانه‌های سینماست. بعدها با صدای فروغی هم این ترانه را شنیدیم و بعدترها با صدای خود منصور تهرانی. نمی‌خواهم برایتان تاریخچه ترانه در سینمای ایران را بازگو کنم فقط خواستم ترانه‌های مهم و اتگذاری را که از سینما بیرون آمده و به‌عنوان یک اثر مستقل در ذهن و ضمیر ما جا خوش کرده به اجمال مرور کنم. بدون شک پیش از آن که سینمای ایران جدی شود صداهای ماندگاری در فیلم‌ها خوانده‌اند؛ از استاد بنان تا دلکش. اما حقیقت این است که کمتر کسی امروز ترانه‌ای از استاد بنان را با یک فیلم به خاطر می‌آورد. گمان کنم پس از فیلم «از فریاد تا ترور» دیگر کمتر اهالی سینما به سراغ موسیقی رفتند. تا فیلم «دلشدگان» که اصل و اساس فیلم بر مبنای موسیقی بود. فیلم روایت یک گروه از اهالی موسیقی بود که به فرنگ می‌روند برای ضبط چند قطعه موسیقی. فیلم چنگی به دل نمی‌زد، اما شنیدن صدای استاد شجریان آن هم در سالن سینما چیزی نبود که بتوانی به‌راحتی آن را از دست بدهی. ظاهرا استاد شرط کرده بود که صدایش با لب‌های هنرپیشه فیلم به‌هیچ‌وجه همخوانی نباید داشته باشد. چراکه استاد نمی‌خواست نقش ایرج را برای فردین بازی کند. استاد آن‌قدر هوشیار بود که اجازه نداد حتی تماشاگر عام لحظه‌ای تصور کند آن صدای حیرت‌آور دارد از گلوی امین تارخ بیرون می‌آید. حقیقتا هم ستم بود کسی چنین تصور خطایی را به ذهن راه دهد. چند فراز از آوازهای فیلم که خیلی زود آلبوم مستقلش به بازار آمد از شاهکارهای آوازی استاد بود و خیلی زود تبدیل به زمزمه‌های خلوت عاشقان شد: «یارم به یک لا پیرهن خوابیده زیر نسترن/ ترسم که بوی نسترن مست است و هشیارش کند/ ای آفتاب آهسته نه پا در حریم یار من/ ترسم صدای پای تو خواب است و بیدارش کند». یا آن جا که با صدای بم می‌خواند: «گر زحال دل خبر داری بگو/ گر نشانی مختصر داری بگو/ مرگ را دانم ولی تا کوی دوست/ راه اگر نزدیک‌تر داری بگو». بهتر است بحث درباره این آلبوم را تمام کنم وگرنه به این راحتی نمی‌توانم از توصیف عاشقانه این آلبوم دست بردارم. بله، غرض این که تا سال‌ها از ترانه و تصنیف در فیلم‌ها خبری نبود تا این که موسیقی پاپ در کشور ما رونقی دوباره یافت. سیاستی که صداوسیمای جمهوری اسلامی پرچمدارش شد و طنز ماجرا این که علی معلم دامغانی که شاعری انقلابی و دشوارگو بود، مجری این طرح جالب شد؛ در مقام ریاست موسیقی سازمان صداوسیما. ظاهرا سیاست زعمای قوم بر این بود که از رونق بازار لس‌آنجلسی‌ها بکاهند و بر رونق بازار موسیقیدان‌های وطنی و متعهد بیفزایند... آقا ظاهرا باید مطلب را همین جا درز بگیرم و باقی‌اش را بگذارم برای هفته بعد. فقط یادتان باشد که قرار بود درباره ترانه و تصنیف در فیلم‌ها و سریال‌ها صحبت کنیم و این که چه شد تیتراژخوانی آن‌قدر اهمیت پیدا کرد و ...الخ. >>

تلویزیون علیه تلویزیون

در مارکت شلوغ مدیای جهانی تلویزیون ما با کدام برنامه می‌خواهد با دیگران رقابت کند؟

■ سید مسعود رضوی فقیه

طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل/ بیفتد آن‌که در این راه با شتاب رود

در هفته‌های اخیر وقایعی در کشور رخ داده که سوای غمبار بودن، اندیشه و دغدغه‌های زیادی را نیز برانگیخته است. یک برنامه طنز قدیمی کودکان، خطایی مرتکب شد که همه را ناراحت کرد و موج‌هایی از اعتراضات میان هموطنان آذری و ترک زبانمان را برانگیخت. ما هم در تهران معترض بودیم. این مورد خاص قلب همه را شکست، هرچند که فکر نمی‌کنم تعمدی در کار بوده باشد. اما سال‌هاست به صداوسیما و برنامه‌های یکسویه و کم‌محتوایش اعتراض می‌کنیم. بزرگان و خردمندان، از سی سال قبل دائما گفته‌اند و تکرار کرده‌اند که اگر برنامه‌های صداوسیما متحول نشود و کیفیت و جذابیتی بدان تزریق نشود، مخاطبانش را از دست خواهد داد. می‌دانیم که هر روز جهان شاهد افزایش رسانه‌هاست و جهانیان دائما به ایده و امکان تازه‌ای دست می‌یابند. هر سال نه یک یا دو کانال و ابتکار جدید برای اطلاع‌رسانی و گزارش و کسب خبر، که صدها راه نو اضافه می‌شود. در مارکت شلوغ مدیای جهانی، این بقالی مزبور هم تکان‌هایی خورده اما فقط کمیت چشمگیری یافته و از دو کانال ابتدای انقلاب اسلامی در تلویزیون و سه، چهار شبکه رادیویی به صدها شبکه تازه ملی و استانی و برون‌مرزی ارتقا یافته است. عیبی ندارد. خیلی هم خوب! اما برنامه‌هایتان کجاست؟ جز دربی فوتبال پایتخت و فوتبال‌های اروپایی و جام جهانی و دو، سه برنامه مردم‌پسند چه دارید که با سریال‌های ترکی و شبکه‌های خبری اسم و رسم‌دار و جذابیت فیلم‌های هالیوودی و حتی مستندهای نشنال جئوگرافی و ساینس و امثالهم رقابت کند؟

چند هفته قبل، کارشناسی که تخصصش هم دقیقا معلوم نبود همین موضوع را مطرح می‌کرد و به جای «رقابت» از واژه «تقابل» استفاده می‌کرد. تکیه بر همین کلمه کاملا نشان از دو تفکر متفاوت دارد؛ یکی به رویارویی و دشمن بودن طرف‌های مقابل باور دارد، لذا نیازی به هم‌سخنی و شناخت و نهایتا رقابت و تأثیر متقابل در خود احساس نمی‌کند. دیگری به اثرپذیری و اثرگذاری و شناخت و رقابت و اگر امکانش فراهم بود همکاری و گفت‌وگو باور دارد. این‌ها دو راه متفاوتند و به همین دلیل اگر کسی چشم بر واقعیات ببندد و طرق خیالی و وهمی را دنبال کند، روزی روزگاری چنان تنها و بی‌مخاطب می‌ماند که در موعد جشن و سرور، یا لحظه‌های خاصی که باید مخاطبان بسیار یا اندکش را راضی و خشنود کند، با عجله سر و ته چند فیلم بالیوودی یا هالیوودی را می‌زند و دوبله‌هایشان را تغییر می‌دهد تا چند ماشین به هم بخورند و مشتی گلوله شلیک شود و کلی انفجار رخ دهد و آخرسر هم هیچ درس و یا لذتی از یک نسخه خوب یا متوسط سینمایی نصیب مردم نباشد، زیرا اساسا مردم به نسخه اصلی و باکیفیت و کامل همان فیلم‌ها دسترسی دارند و این نقض غرض هم حکایتی است که بماند.

[...] من از صداوسیما عبور می‌کنم زیرا نقد این دستگاه عریض و طویل که از مالیات و ثروت ملی و هزینه‌های دولتی ارتزاق می‌کند اما پاسخگو و مسئول نیست، فایده‌ای ندارد. مگر رئیس‌جمهور برگزیده اکثریت ملت چندین بار گلایه و انتقاد کرده اثری داشته است؟ خطاب به مسئولان صداوسیما، تنها به یک نکته بسنده می‌کنم که تا ده سال دیگر مطمئن باشید که اگر تحول بزرگی متناسب با واقعیات جهان ایجاد نکنید، حتی یک بیننده هم نخواهید داشت. انسان‌ها مجبور و بنده اوامر و امیال دیگران نیستند، خاصه در جهانی که حق انتخاب و گزینه‌هایش فراوان است و فراوان‌تر هم خواهد شد. اما به‌عنوان یک مشفق به مدیران سیما و صدا عرض کنم که خودتان را از مشاوره روانشناسان و محققان اجتماعی و حقوقی بی‌نصیب ندانید. تمام شبکه‌ها و بنگاه‌های رسانه‌ای دفتری از این مشاوران دارند که مخاطرات روانی و اجتماعی و قومی و فرهنگی و حقوقی و... را وارسی و برای حل مشکلات و اجتناب از آن‌ها راه‌حل می‌یابد؛ راه‌حل‌های واقعی و موردی، برای مشکلات عملی و نه کاغذی و بخشنامه‌ای. حدود بیست‌وپنج سال پیش در جریان کنگره حکیم نظامی، فرصت مغتنمی دست داد تا چند روزی در تبریز سیاحت کنم. شهری که بوی شمس و صائب می‌داد و بوی مشروطه و ستارخان و ثقه‌الاسلام و آزادی‌خواهان و دانشوران و هنرمندان و عاشقان... اما یک ارمغان بزرگ در این سفر نصیبم شد و آن دیدار با استاد یگانه و بی‌مانند ادبیات و فرهنگمان، زنده‌یاد دکتر منوچهر مرتضوی بود. ایشان مدت‌ها به دلیل بی‌مهری‌ها و اسائه ادب جماعتی جاهل و غافل آزرده بودند و از خلایق و گزند مردم‌نمایان کناره جسته بودند. من به همراه دوست شاعر ادب‌پژوهم دکتر فرهاد طهماسبی خدمت استاد رسیدیم. اشتیاق دیدار دکتر مرتضوی برای من که به‌تازگی کتاب‌های «مسائل عصر ایلخانان» و به‌خصوص «مکتب حافظ» ایشان را برای دومین بار خوانده بودم فرصت مغتنم و کم‌نظیری بود. خواستم دست عزیزشان را ببوسم. اجازه نفرمودند. در عوض اجازه دادند تا روز بعد هم خدمتشان برسم و مفصل‌تر از فرمایشاتشان بهره ببرم که به همراه زنده‌یاد استادم دکتر محمود عبادیان به ضیافت عصرگاهی استاد شتافتیم. بعدها به نامه و تلفن بارها مصاحبت استاد نصیبم شد و شرح آن دیدار را همان زمان یادداشت کردم و این بهره‌ها را مقداری در حافظه دارم و در نوبت بعد قصد دارم به خوانندگان گرامی «کرگدن» تقدیم کنم.

اما آنچه مربوط به بحث جاری است این نکته از سخنان استاد مرتضوی بود که در پاسخ کمترین ارادتمند و شاگردشان فرمودند، وقتی من از بابت اسائه ادب و جفاکاری‌های نادانان و نااهلان به ایشان ابراز شرمساری و اندوه کردم. استاد منوچهر مرتضوی با لباسی آراسته و بسیار موزون، کنار قفسه‌ای از کتاب‌ها ایستاده بودند؛ موهایشان شانه خورده و مرتب و براق و صورت عزیزشان درخشان بود. کفش‌های سیاه انگار همین الان واکس خورده و برق انداخته شده بود و در امتداد شلوار و اتوی دقیقی که نشان از توجه ایشان به تناسب و ظرافت و نظافت داشت قرار گرفته بود. با این همه هیچ تکلفی نداشتند و همه چیز ساده بود. اشرافیت و زرق و برقی در کار نبود اما شکوه و لطف بی‌پایانی داشت. مثل یک قاب اصیل که اثر هنری زیبایی را دربرگرفته است. استاد مرتضوی فرمودند: "من از هیچ‌کس گلایه و شکایتی ندارم. گاهی تاریخ با آدم‌ها بازی‌هایی می‌کند که خوشایند ما نیست. من درک می‌کنم. اما آنچه درک نمی‌کنم تکرار این کارها در زمانی است که لزومی ندارد و بستری هم برایش نیست. اگر در غوغای یک اتفاق همه هیجان‌زده‌اند و فریاد می‌زنند چرا باید در سکوت و آرامش هم فریاد بزنند یا آرامش را زایل کنند؟! بسیار مانندان ما آمده‌اند و رفته‌اند اما ایران مانده و ایران چیز غریبی نیست. این مردمند که نسل در نسل با هم رنج کشیده‌اند با هم شاد بوده‌اند و در هنگامه‌های تاریخی به فریاد هم رسیده‌اند. روزی مردم خراسان و اصفهان و شیراز به آذربایجان می‌آمدند و دوش به دوش مردم این خطه از وطن با لشکر عثمانی می‌جنگیدند تا انتقام قتل‌عام‌ها و تجاوزات و شیعه‌کشی‌های بی‌رحمانه لشکر عثمانی را بستانند. و روزگاری مردم تبریز قیام کردند و کمر استبداد صغیر و کبیر را شکستند و برای آزادی تهران راهی شدند... ایران این مردمند. این مردم... با این همه نمی‌دانم چرا نگرانم جناب رضوی. نمی‌دانم."

واپسین کلمات را با اندوه گفتند و مدتی سکوت و سکوت و سکوت بود که باز شعله‌ای افروختند و از اندیشه‌هایشان درباره این بیت خواجه حافظ نکته‌های شیرین گفتند:

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است/ دیگری گو برو و نام من از یاد ببر >>

موضوعیت ندارد. اصلا بحث انکار خدا و آخرت نیست، بحث این است که در تلقی‌های جدید چیزی به عنوان غیب وجود ندارد و انسان در این عالم تنهاست. معنی اصلی اومانیسم هم همین است. یعنی که نفی و اثبات اراده‌های برتر موضوعیت ندارد، بلکه جز انسان چیزی موضوعیت ندارد. در کانتکس جدید مبحث نیروهای مافوق بشری مرتفع شده است و اصلا کسی به آنها فکر نمی‌کند. در رمان مرشد و مارگریتا شیطان خودش را به یکی از کمونیست‌ها معرفی می‌کند. کمونیست می‌خندد و شیطان را مسخره می‌کند. می‌گوید من اگر وجود تو را بپذیرم به این معنی‌ست که خدا را هم پذیرفته‌ام. در حالی که داعیه من انسان است... به نظرم ناامیدی از همین‌جاست که سر بیرون می‌آورد. با رجوع انسان به انسان است که یاس و ناامیدی سر و شکل پیدا می‌کند. ناامیدی با توحید و باور به غیب سازگاری ندارد. حتی با شرک هم کسی ناامید نمی‌شود. مشرکین اتفاقا ناامید نبودند. حتی معروف است که وقتی نمرود لاف خداوندی زد و به هوا پرید تا برج و باروی خدا را بشکند، خداوند تیرش را خون‌آلود برگرداند تا ناامید نشود. نکته ظریفی‌ست در اینجا. صرف باور به جهان غیب، حتی در تلقی‌های شرک‌آلود مانع یاس و ناامیدی‌ست.

کلمات مهمند و تاثیرات عجیب و غریب دارند. خلقت نیز با کلام آغاز شده است. هزار پله هم از معنای اصلی کلمه (لوگوس) پایین بیاییم باز هم نمی‌توان منکر تاثیرات حیرت‌انگیز کلمات بشویم. صلح و جنگ ما حاصل کلمات هستند. علم اگر پیشرفتی کرده مدیون کلمات است.

ادامه پریم در صفحه ۲۳

کرگدن
شماره سی‌وهشتم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴

کرگدن بگویند

کاش میدونستم پنجشنبه کرگدنیها کدوم کتابفروشی هستن.
دیروز شوهر من یک کتاب برای من خرید. وقتی بازش کردم فورا فهمیدم که من این کتاب را دارم و حتی دو سه باری خوندم
نویسنده‌ان «یونلس یوناسون» است دو نفر این کتاب را ترجمه کرده اند با دو تیتر مختلف. اقای کیهان بهمنی و اقای حسین تهرانی که من ترجمه این اقا را خوندم که بنظرم بسیار ترجمه خوبی بود «بیسوادی که حساب و کتاب سرش میشد» اقای بهمنی باعنوان «دختری که پادشاه سوید را نجات داد» نشر اموت واونکه من خوندم مال نشر چشمه طنز بسیار خوبی داره و من بارها خواستم خواندن انرا بشما توصیه کنم ولی بنظرم عجیب میاد که دو نفر یک کتاب را با دو عنوان ترجمه کنند! منکه وارد نیستم ولی ایا این کار شدنی و قانونیست؟ چطور دو موسسه نشر توجه نکرده باشن
اگر خواستین کمی هم بخندین حتما این کتاب را بخونین.

گردک
شماره سی و ششم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴

جهان‌باز

■ آرش سالاری

خوزه آلمایو دیکتاتور جوانی است که با ترکیبی از نبوغ و فساد توانسته در یکی از کشورهای همیشه آشوب آمریکای جنوبی برای مدتی نوبت ریاست را به خود برساند. این ژنرال خودساخته ولی هدفش از رسیدن به قدرت و بعد انگیزه‌اش برای حفظ آن نه رسیدن به لذات دنیوی است و نه منافع اخروی؛ نه ثروت جمع می‌کند و نه حکمرانی برایش اهمیت دارد؛ همان‌طور که دغدغه عدالت و کار خیر هم ندارد. آلمایوی رمان «ستاره‌باز» از آن شخصیت‌های درویش و عارف‌مسلک یا خل‌وضع هم نیست که نویسنده‌های به ته رسیده می‌سازند برای شکستن کلیشه‌ها و دوباره نان درآوردن از کلیشه‌های به بن‌بست رسیده. خیلی هم نرمال است: آدم می‌کشد به قدر کافی و فساد هم انجام می‌دهد؛ فقط هدف و کار اصلی‌اش این‌ها نیست. تصاحب حکومت ته‌تش برای او فقط یک دلیل داشته: رسیدن به قدرت و ثروت کافی برای رسیدن به شگفت‌زدگی.

آلمایو عاشق امر ماورایی است؛ عشق جنون‌آمیزی که از شگفت‌زدگی در برابر یک شعبده‌باز دو زاری شروع می‌شود و بعد به شکلی جنون‌آمیز سطح توقع او را بالا می‌برد تا حدی که هیچ کس و هیچ شعبده‌ای نمی‌تواند او را راضی کند. تمام ثروت و قدرتش را می‌گذارد روی جمع کردن انواع شعبده‌بازهای ریز و درشت، انواع مدعیان سحر و جادو، انواع آدم‌ها و کارهای شگفت‌انگیز. هرچه مدعی ستارگی هست در جهان، جمع می‌کند دور خودش و می‌شود «ستاره‌باز» و همه ناامیدش می‌کنند. همه‌شان حقه‌های ساده‌ای هستند که خودش بهتر از همه بلدشان است؛ نه کسی واقعا پرواز می‌کند، نه کسی می‌تواند غیب بگوید؛ همان‌طور که قبل‌تر ثروت و قدرت و فساد هم ناامیدش کرده بود. زندگی‌اش پوچ و افسرده و بی‌معناست تا وقتی که خبر جک افسانه‌ای را می‌شنود؛ کسی که ظاهرا «واقعا» می‌تواند کاری بکند.

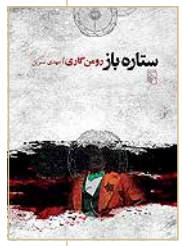

در جهان پرآشوب و خون‌آلود رمان اواخر قرن بیستم، هیچ قصه‌ای نمی‌تواند سیاسی نباشد و هیچ قصه سیاسی نمی‌تواند ناظر به مصداق واقعی نباشد. و رومن گاری که حتما یکی از بارزترین مصادیق این قضیه است، خوزه آلمایویش را از روی کدام دیکتاتور آمریکای جنوبی یا کشور خیالی‌اش را از روی کدام کشور ساخته؟ یا لااقل عناصرش را با ترکیب کدام آدم‌ها ساخته و یا کنایه‌ها و هجویه‌های جهان دیکتاتورش از روی جهان حاکمان کدام مکتب فکری بوده؟ حداقلی که می‌توان ادعا کرد حتما در همه رمان‌های دیکتاتوری این دوره وجود دارد و نویسنده‌ای نیست که فرصت دادن فحشی به مکتبی را از دست بدهد. اما جواب سوال از که یا چه بودن خوزه آلمایوی گاری خیلی غیرمنتظره‌تر از جواب تمام دیگر سوال‌ها از این طایفه است: شخص واقعی احتمالا جایی خیلی دورتر و خیلی بعیدتر و خیلی پنهان‌تر از هر چیزی که بشود حدس زد، قرار دارد: خود رومن گاری.

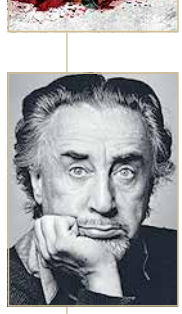

ستاره‌باز
رومن گاری
ترجمه
مهدی نسرین
نشر مرکز
۱۳۹۴

ستاره‌باز می‌تواند به غیرعادی‌ترین شکل ممکن، روایت زندگی خود رومن گاری باشد و این‌طوری احتمالا برعکس‌ترین رمان کل قرن بیستم بشود: در جهانی که حتی قصه‌های کودکانه هم ارجاعات پنهان سیاسی داشتند، قصه‌ای با ظاهری تماما سیاسی، در واقع ارجاعی به یک امر تماما غیرسیاسی است. روایتی از یک زندگی آشفته و پرآشوب که هویت محوری‌اش یک چیز بود: سر رفتن حوصله از جهان.

رومن گاری با همه چیز بازی کرد ولی هیچ چیز نتوانست راضی‌اش کند. با اسم خودش بازی کرد. با جوایز بازی کرد. با کتاب‌هایش بازی کرد. هر کاری را که می‌شد، تجربه کرد و در همه این‌ها در حد خوب – لااقل در حد آدم‌های معمولی آن جهان – خوب بود. و همه این‌ها روی هم، کل زندگی‌اش، کل جهانش و هرچه را که به دست آورد، در نهایت آن چیزی نبود که او می‌خواست. برای گاری مثل خوزه آلمایو هیچ چیز از آن چیزهایی که بقیه فکر می‌کردند قاعدتا باید برایش مهم باشد (ثروت و قدرت/ احترام و شهرت) مهم نبود. او دنبال شگفتی بود که ورای همه این‌ها قرار می‌گرفت. شگفتی که ما شاید ندانیم برای او ظهورش در چه بود، ولی این را می‌دانیم که هرگز به آن نرسید: وقتی خودکشی کرد و آن نامه آسوده را گذاشت: «خیلی خوش گذشت، ممنون، خدافز».

رومن گاری و خوزه آلمایو دنبال چیز دیگری بودند و سر رسیدن به آن چیز همه جهانشان را بازی دادند. هرچه را وجود داشت و محتمل بود پیدا کردند و به دست آوردند؛ کلکسیونی از قشنگی‌های اسمی جهان؛ هر چیزی که محتمل بود آن شگفتی گریزپا باشد. و آخرش رسیدند به جک افسانه‌ای و نامی که می‌گفتند همان است که دنبالش هستند. و آن لحظه حکما مهم‌ترین لحظه کل عمرشان بود: هدف. خوزه آلمایو جانش را در معرض خطر شورشیان گذاشت تا به آن لحظه برسد که در اتاق جک افسانه‌ای گریزپا را باز کند. و رومن گاری تصمیم گرفت خودکشی کند. یک چیزی هست در فضای خالی میان این دو جمله که پنهان است در هر دو قصه؛ چیزی که پایان‌بندی قصه خوزه آلمایو است و احتمالا اولین قصه ناگفته رومن گاری. <<

فلسفه روزمره یا وقایع‌نگاری عشق

درباره «جستارهایی در باب عشق» نوشته آلن دوباتن با ترجمه گلی امامی

■ شهلا زرلکی

■ جستارهایی در باب عشق
نوشته آلن دوباتن
ترجمه گلی امامی
انتشارات نیلوفر

دانستن این‌که احمق‌هایی بیش نبودیم، ما را به انسان‌های خردمندی تبدیل نکرد

«آلن دوباتن» را همه کتابخوان‌ها می‌شناسند. ابداع جالبی است تلفیق و ترکیب فلسفه با زندگی روزمره. دوباتن شاید اولین نویسنده‌ای است که فلسفه را از مدار خود خارج کرده است! وقتی کتاب‌های او منتشر شد، خیلی‌ها با فلسفه آشتی کردند. فیلسوف‌ها دیگر آدم‌هایی مغلق‌گو و ملال‌آور نبودند. آن‌ها می‌توانستند درباره پیش‌پاافتاده‌ترین مسائل زندگی ما نظر بدهند. همیشه فکر می‌کردم سقراط و اپیکور و مونتنی و... فقط به کار مناظره‌ها و مباحثه‌های پیچیده فلسفی می‌آیند، اما کتاب «تسلی‌بخشی‌های فلسفه» نشان داد که حتی نیچه و شوپنهاور – معروف به فیلسوفان بدبین – هم می‌توانند برای درمان یکی از امراض روانی ما مفید باشند.

«جستارهایی در باب عشق» اولین کتاب دوباتن است و آخرین کتاب منتشر شده او در ایران. اولین کتابش وقتی منتشر شد، دو میلیون نسخه فقط در لندن فروخت. در ایران هم با اوضاع اسفبار کتابخوانی جماعت نت‌زده، این کتاب در بهار امسال منتشر شده و هنوز ۱۶۵۰ تای آن تمام نشده. البته به غیرواقعی بودن برخی تیراژهای بعضی ناشران هم باید حواسمان باشد! بگذریم. آه و ناله درباره کتاب‌نخوانی هموطنان تکراری و بی‌فایده است و بی‌اهمیت ظاهرا. مردم خودشان هر وقت از تارهای عنکبوت تلگرام و همو‌ندان دیگرش خسته شدند، به سوی کتابخوانی برخواهند گشت. البته اگر تا آن زمان حس و حال و سوادی برای ورق زدن برگ‌های یک کتاب برایشان باقی مانده باشد. عشق، باز هم سخن از عشق. کسی از نوشتن و خواندن درباره این کلمه خسته نمی‌شود انگار. چه درست گفته که: از هر زبان که می‌شنوم نامکرر است. حرف‌های دوباتن درباره عشق واقعا و انصافا نامکرر است. کتاب «جستارهایی در باب عشق» یک وقایع‌نگاری است؛ وقایع‌نگاری همراه با آسیب‌شناسی پدیده‌ای به نام عشق. او روایت داستانی ساده‌ای برای این وقایع‌نگاری برگزیده. عاشق شدن و فارغ شدن را در یک خط داستانی ساده پی می‌گیرد. از چگونگی آغاز یک رابطه عاشقانه و فراز و فرودهای آن می‌گوید و طوری آن را به پایان می‌رساند که وقتی خوب نگاه می‌کنی، می‌بینی چقدر شبیه همه پیوندهای عاشقانه‌ای است که دیده‌ای و شنیده‌ای و تجربه کرده‌ای. انگار یک مسیر ثابت از پیش تعیین شده است که راهی برای متفاوت طی کردن آن وجود ندارد. از این منظر کتاب قابل تاملی است. نویسنده در تلاش بی‌حاصل برای تغییر قواعد بازی عشق نیست. عشق را بازی مشخصی می‌داند با قواعد خاص خودش. کسی که بازی را شروع می‌کند باید قواعد لایتغیر آن را نیز بپذیرد. برعکس کتاب‌های دیگری با موضوعات مشابه، در پی ارائه راهکاری به منظور مراقبت یا مدیریت عشق نیست. با صراحت و صمیمیت تمامی ماجرای ساده و پیچیده عاشق شدن و فارغ شدن را شرح می‌دهد؛ نخستین دعوای پس از اولین عشق‌بازی. تغییر نگرش عاشق و معشوق بعد از حادثه «خودمانی شدن» در فصل سیزدهم کتاب با همین عنوان: خودمانی شدن. تا اتفاقات دیگری که در طول مسیر یک رابطه عاطفی رخ می‌دهد مثل بی‌وفایی معشوق و افسردگی و خودکشی عاشق. از چیزی به نام عقده عیسی مسیح حرف می‌زند؛ همان سندرم خود را قربانی دانستن و از این کشف پنهان سرمست شدن. به قول نویسنده مست از می اندوه. و نکته متمایزکننده این که همه این گفتارها را با نقب زدن به عالم فلسفه و ادبیات غنای خاصی می‌بخشد.

عنوان فصل‌ها مثل آثار دیگر دوباتن جذاب و کنجکاوی برانگیز است. خلاقیت مهم‌ترین ابزار این نویسنده است؛ از زمانی که تحصیل در مقطع دکترای فلسفه را ترک می‌کند تا کتاب جستارهایی در باب عشق را بنویسد. خلاقیت او از این‌جا شناسایی می‌شود که ادبیات و فلسفه و مسائل روزمره آدم‌ها را طوری به هم پیوند می‌دهد که خواندنی‌ترین و جذاب‌ترین مطالب از دل آن بیرون می‌آید. پشتوانه خلاقیت و ابداع و نوآوری او در این ترکیب و تلفیق، دانش و مطالعه در حوزه ادبیات و فلسفه است. در پایان همین کتاب، او در بخش کوتاهی مادام بوواری را به مطب یک روانشناس می‌برد! روانشناس بیماری اما بوواری را اعتیاد به عشق می‌نامد و به بیان دقیق‌تر اعتیاد به عشق مردان نالایق، بی‌وفا و فراموشکار. دوباتن می‌گوید دانستن چند و چون بیماری مادام بوواری به معنای درمان او نیست. او می‌داند که عشق نابالغ و بی‌سرانجامی دارد اما قادر به رها کردن آن نخواهد بود. درست است که برشمردن همه مراحل و وادی‌های چندگانه عشق با این هدف صورت گرفته که آدم باید بتواند عاقلانه عاشق شود اما دوباتن با زیرکی و تجاهل آگاهانه‌ای، سطرهای پایانی کتابش را به عاشق شدن دوباره ختم می‌کند. هر چند از دادن نسخه‌ای عاقلانه هم چشم نمی‌پوشد. بایدهایی را برمی‌شمرد که معلوم نیست کسی که وارد بازی عشق می‌شود بتواند آن‌ها را اجرا کند. آخرین دستورالعمل او در کتابش این‌هاست: «می‌بایست عشق را پذیرا شد. بدون فروافتادن در یأس یا امیدواری جزمی؛ بدون تدوین فلسفه‌ای برای ترس‌ها یا سرخوردگی‌های اخلاقی‌مان. عشق به ذهن تحلیل‌گر نوعی فروتنی می‌آموزد، درسی که هر چند برای رسیدن به قطعیت‌های ثابت راه دشواری دارد و آن این‌که تحلیل هرگز نمی‌تواند راهی بدون خطا برود و لاجرم هرگز از طنز و کنایه دور نیست.» (ص آخر) البته ترجمه «گلی امامی» از این سطور چندان سالم نیست که بشود فهمید دقیقا منظور آلن دوباتن چه بوده است. و باز البته باید یادآور شد چقدر جای ویراستاری حرفه‌ای در بنگاه‌های انتشارتی امروزی خالی است؛ یک خلأ وحشتناک که ناشران معتبر هم از آن مستثنا نیستند.

به هر حال بازی عشق تکرار خواهد شد و از هر زبان که قصه عشق را بشنوی نامکرر است. به قول نویسنده: علم به این که احمق‌هایی بیش نبودیم، ما را به انسان‌های خردمندی تبدیل نکرد. <<

حکایت‌های آن گاوبازِ مشت‌زن، که نویسنده بود

درباره کتاب «بهترین داستان‌های کوتاه ارنست همینگوی» ترجمه و گزیده احمد گلشیری

■ ارژنگ طالبی‌نژاد

همینگوی از آن نام‌هایی است که در سیر تحولات ادبیات داستانی و رمان‌نویسی، نمی‌توان تاریخ را دنبال کرد و از نام او غافل شد. او نه‌تنها در نثر و شیوه نگارش، بلکه در نوع زندگی حرفه‌ای و شخصی نویسندگان بعد از خود هم تأثیر گذاشت. ماجراجویی که در زمان حیاتش، خبرهای مربوط به زندگی شخصی‌اش کم از جذابیت رمان‌هایی که می‌نوشت نداشت. ازدواج‌های متعدد و سفرهایش به سراسر دنیا، از او چهره جذابی ساخت که رویای تمام نویسندگان پس از خود شد. مردی شجاع و نترس، مردی که زندگی و مرگ را ساده می‌انگارد و چنان به نثر و کلماتش وفادار است که گویی نوشته‌هایش عنصری جدایی‌ناپذیر از وجود خود اوست. شاید کمتر نویسنده‌ای در قرابت شیوه نگارش و شخصیت اجتماعی‌اش به پای همینگوی یا آن‌طور که دوستان نزدیک صدایش می‌زدند، «پاپا» برسد. همینگوی اساسا در زندگی آشوب‌طلب و به تعبیری آسایش گریز بود. نمی‌توانست گوشه‌ای از جهان بنشیند و فروپاشی و جنگ و درهم ریختگی کشورهای دیگر را ببیند. نمی‌توانست از حال و احوال انقلابیون و چریک‌ها غافل شود. مدت زیادی را در شهرهای گوناگون از جمله پاریس، مادرید و فینکا ویجیا در نزدیکی هاوانا زندگی کرد و مدام در تحولات اجتماعی و سیاسی این شهرها حضور پیدا می‌کرد. با آن که شالوده ادبی‌اش در فرانسه و پاریس زیبا و بیکران دهه بیست شکل گرفت، اما همواره اسپانیا را وطن دوم خود می‌نامید. برای نویسنده‌ای که علاقه فراوان به مشت‌زنی داشت و در مسابقات بوکس شرکت می‌کرد، مراسم سالانه گاوبازی در اسپانیا وسوسه و عشقی توصیف‌ناپذیر بود که نمی‌توان به‌راحتی نادیده‌اش گرفت. همینگوی جشن‌های گاوبازی را نه برای خشونت عریانشان که به دلیل قرابت بسیارشان با حقیقت تراژدی دوست می‌داشت و در یک رمان و چند داستان کوتاهش از این رویداد – البته با جزئیات بسیار ریز و دقیق– نقل می‌کند. روحیه سرکش و عصیان‌گر همینگوی یک لحظه او را آرام نمی‌گذاشت و این حقیقتی است که در آثارش به‌وضوح مشهود است. این مجموعه بی‌نظیر از داستان‌های کوتاه او که توسط انتشارات نگاه و با ترجمه روان و خوب احمد گلشیری چندین و چند نوبت به چاپ رسیده است، سیر جست‌وخیزهای همینگوی و تبدیل شدنش از یک جوان آس و پاس در سودای نویسنده شدن به نویسنده‌ای سالخورده اما همچنان ماجراجو را به‌خوبی نشان می‌دهد. نثر همینگوی لحظه به لحظه با زندگی‌اش پیشرفت کرد و پخته‌تر شد. آن‌چنان که عادات عجیب و دقیق نویسندگی‌اش هم جدی‌تر شد. بیش از این‌ها می‌توان درباره این نویسنده محبوب نوشت اما مقدمه مفصل و خواندنی کتاب، حاوی نکات جذاب بسیاری است از زندگی پرماجرای ارنست همینگوی. ماجراهایی که به خوبی می‌توانند سرمشق و الگوی نویسندگان جوان باشند.

شاعری که تاوان کلمات را می‌پردازد

درباره مجموعه شعر «تاوان کلمات» سروده عبدالجبار کاکایی

■ فرشاد شیرزادی

عبدالجبار کاکایی را می‌توان در گزیده شعر «تاوان کلمات» بهتر از گذشته شناخت. از خلال شعرهای او در این مجموعه می‌توان به این شناخت رسید که او بدون این که در شعرهایش از ایمانش دستمایه‌ای بسازد تا با آن مخاطب را جذب کند، تجربه ساده و عرفانی خود را با شاعرانگی کم‌نظیری بازآفرینی می‌کند. درست در امتداد تجربه‌ای دیرین که از آن در نوشتن ترانه «آمد اذان آمد اذان/ از روزن دیوار من/ از گنبد نیلوفری/ تا حلوت بسیار من/...» بهره گرفته است. گزیده شعر «تاوان کلمات» به چندین بار خواندن می‌ارزد. چه شعرهای نابی در این مجموعه آمده که به‌روشنی نشان از شور عاطفی شاعر دارد و می‌توان نام «عاشقانه» بر آن نهاد و چه شعرهای اجتماعی–فلسفی چندلایه‌ای چون «مترسک». زبان شعری کاکایی در این مجموعه از تشخص و خلاقیت او حکایت دارد. شعر مترسک، مترسکی را توصیف می‌کند که سعی می‌کند خود را زنده نگه دارد یا زنده نشان بدهد: «حاجت به اشارات و زبان نیست مترسک/ پیداست که در جسم تو جان نیست مترسک/ با باد به رقص آمده پیراهنت اما/ در عمق وجودت هیجان نیست مترسک/ شب‌پای زمینی و زمین سفره خالی است/ این بی‌هنری نام و نشان نیست مترسک/ تا صبح در این مزرعه تاراج ملخ بود/ چشمان تو حتی نگران نیست مترسک/ پیش از تو و بعد از تو زمان سطر بلندی‌ست/ پایان تو پایان جهان نیست مترسک/ این مزرعه آلوده کفتار و کلاغ است/ بیدار شو از خواب! زمان نیست، مترسک» کاکایی در تجربه‌های عاشقانه خود مرزی بین عاشقانه زمینی و آسمانی قائل نمی‌شود، طوری که گاه می‌توان شعر او را با تصور این که برای معشوقی زمینی سروده، خواند. گاه شعر او در پایان به عاشقانه‌ای عارفانه تبدیل می‌شود که به گونه‌ای تمام‌عیار رها از ریا و تصنع است. این گونه تجربه‌ها در غزلی که با مطلع «کجا جدا شوم از تو که بعد از آن تو نباشی/...» درخششی چشم‌افسا دارد. اوج این درخشش را به ویژه در سطر ما قبل آخر می‌توان به‌روشنی دید که می‌نویسد: «تو را اگر چه نمی‌یابمت، هنوز بر آنم/ که در مکان تو نگنجی که در زمان تو نباشی». زبان شعر کاکایی زبانی ساده و در عین حال غنی است چون مخاطب خود را مخاطبی ساده‌انگار و سهل‌نگر نمی‌بیند. شعرهای مجموعه «تاوان کلمات» از سویه‌های روشن تجربه‌های عرفانی شاعر برمی‌خیزد و خواننده را به دنبال خود می‌کشاند. با رجوع به شعر بالا خواننده با شوریدگی می‌خواهد بداند که این «تو» کیست. می‌پذیریم که زبان شعری کاکایی در این گزیده زبانی ساده و شفاف است، اما حقیقت این است که با تأمل در سطر به سطر شعرهای «تاوان کلمات» درمی‌یابیم که ارتباط عمیق پیدا کردن با این شعرها آسان نیست. خواننده شعرهای او باید مانند سراینده «مؤمن» به معنای واقعی باشد یا دست کم لحظه‌های شاعرانه‌ای را که «حلوص» خاستگاه آن است، تجربه کرده باشد. شعرهای «تاوان کلمات» گرچه ساده خوانده می‌شود اما خواننده سهل‌انگار را نمی‌طلبد. البته با این که برای عامه مردم قابل درک است، اما در عمق نخبه‌پسند است. به تعبیری دیگر کاکایی با انگیزه‌های درونی شده مذهبی می‌نویسد اما از سطح عبور می‌کند تا شعرش به ماندگاری برسد. گزیده اشعار «تاوان کلمات» را که عنوانش شاید کنایتی در برداشته باشد، تابستان امسال انتشارات کتاب نیستان منتشر کرده است.

آه، ای زندگی! منم که هنوز...

درباره مجموعه شعر «سرزمین خیال» سروده فتیه عامری

■ لیلا کردبچه

بعضی کتاب‌ها، بعضی مجموعه شعرها، صرفا یک کتاب شعر نیستند، حس نوستالژیک دارند و بار بخشی از خاطره‌های جمعی را بر دوش می‌کشند؛ کتاب‌هایی که وقتی آن‌ها را ورق می‌زنی، به هر صفحه که می‌رسی، توی دلت یک «یادش به خیر» می‌گویی. مجموعه‌های ترانه، از همین دست کتاب‌ها هستند؛ کتاب‌هایی که هر صفحه‌شان را بارها و بارها زمزمه کرده‌ایم و با آن‌ها خاطره داریم و گاهی این خاطره‌بازی از روی جلد کتاب شروع می‌شود. انتشارات فصل پنجم در یکی، دو سال اخیر از این دست مجموعه‌ها که سهمی در خاطره جمعیِ ما دارند، چندتایی چاپ کرده است؛ از ترانه‌های سعید دیبری و مسعود فردمنش گرفته تا مجموعه «سرزمین خیال» سروده فتیه عامری که پیشتر در قالب آلبوم‌هایی تحت عنوان «حکایت»، دکلمه آن‌ها را شنیده بودم و کتابی است بس خاطره‌انگیز! اما مجموعه سرزمین خیال، از وجوهِ دیگری هم درخور توجه است. یکی این که از قابلیت و توانایی شعر سپید برای اجرای موسیقایی و دکلمه شدن می‌گوید. دیگر این که می‌دانیم شعر سپید، شعری است که وزن عروضی و موسیقی کناری یعنی ردیف و قافیه را یکسره کنار گذاشته، اما می‌بینیم که فتیه عامری در سرزمین خیال اصرار زیادی به کاربرد قافیه در شعرش دارد و اتفاقا گاهی کار را به افراط می‌کشاند و این شاید به شناختی برگردد که شاعر از موسیقی و اهمیت موسیقی دارد. اما مهم‌ترین ویژگیِ سرزمین خیال، مثبت‌اندیشیِ آن است؛ چیزی که در شعر سپید این روزگار، کمتر پیدا می‌شود. در روزگاری که اغلب شعرهای سپید یا عاشقانه‌های فراقی‌اند، یا شکایت و گله از زندگی، یا اعتراض به وضع موجود و... خواندنِ مجموعه‌ای که شعرهایش فروغ فرخزاد را با آن سطرِ معروف «آه، ای زندگی منم که هنوز، با همه تلخی از تو لبریزم» به خاطرمان می‌آورد، حالی از لطف نیست. من که راستش در سال‌های اخیر به‌جز مجموعه‌های شعر ویژه نوجوانان که اغلب توسط انتشارات کانون پرورش فکری چاپ می‌شود، مجموعه‌ای این‌چنین سراپا امید و خوش‌بینی و روشن‌نگری ندیده بودم. سرزمین خیال مجموعه‌ای است لبریز از زندگی، مجموعه‌ای روشن که از روزهای خوب می‌گوید، از شب‌های گرم و پرشور و رویایی، از زندگی و از عشق. ما که به نوشتن و خواندن شعرهای غم‌انگیز عادت کرده‌ایم، شاید که هنوز دنبال بارقه‌هایی از امید و خوش‌بینی هستید، این مجموعه برای شما چاپ شده است.

مینی‌مال به سبک ایرانی

درباره مجموعه داستان «آن که باد می‌کارد» نوشته احمد طبایی

■ بهمن محمدی

«آن که باد می‌کارد» مجموعه‌ای است از ۳۱ داستان کوتاه یا به قول خود نویسنده داستانک که نشر کلار آن را منتشر کرده است. عناوین بعضی از داستان‌ها عبارتند از آرامش در حضور دیگری، خشم خاموش، تلخ و شیرین، انتقالی، آتش‌بس، تنگنا، سگ هار، فراموشی و... داستان‌های این مجموعه بسیار کوتاه و عمدتا یک یا یک‌ونیم صفحه‌ای هستند و داستان به خلاصه‌ترین شکل ممکن در آن‌ها روایت می‌شود. این خلاصه‌شدن‌ها که برداشتی از مفهوم مینی‌مال در داستان‌نویسی است گاه به‌قدری در داستان‌ها پررنگ می‌شود که به اصل رسالت داستان‌گویی لطمه می‌زند و درنهایت داستانی بی‌سر و ته را باقی می‌گذارد. البته در کل بین داستان‌های کتاب، داستان‌هایی هستند که در خاطر خواننده جا خوش می‌کنند و حتی ممکن است دهن به دهن بگردند. البته داستانک‌های این کتاب همگی یک ویژگی مهم دارند و آن تصویری بودن آن‌هاست که به نظر می‌رسد نویسنده توانسته با حشو زوائد و تصویر دادن از فضای اتفاق‌ها موضوع اصلی را بگوید و این قدرت نویسنده راکه خود روزنامه‌نگار هم هست و با قلم بیگانه نیست نشان می‌دهد. به یکی، دو جمله از متن داستان توجه کنید: «از ایستگاه بیرون آمدم اما هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که احساس کردم سایه‌ای پشت سرم حرکت می‌کند. همان‌طور که می‌رفتم، برگشتم و نگاهش کردم. خودش بود. همان پیرمرد ورچروکیده که انگار داشت تعقیبم می‌کرد...» یا جمله پایانی داستان پاداش که یکی از زیباترین داستانک‌های این مجموعه است: «چندی بعد، از جای هر زخم بر تن دشت، یک گل سرخ رویید و اینک، دشت از گل‌های سرخ پوشیده بود.» هرچند که جمله از نظر دستوری غلط است و اگر می‌گوییم اینک پس باید در انتهای جمله «است» بگذاریم تا جمله بشود «...و اینک، دشت از گل‌های سرخ پوشیده است.» گذشته از این ایرادات کوچک کتاب بسیار خوب و خواندنی است و کوتاه بودن داستان‌ها نعمتی است که همراه داشتن و خواندن آن را در هر فضایی ممکن می‌کند. <<

این کلماتند که دنیای ما را می‌سازند. پس باید مراقب کلماتی که بر زبان می‌رانیم یا بر کاغذشان می‌نویسیم، باشیم. روی همین اصل است که اشعار مهمند و در قلب و جان ما رسوخ می‌کنند. داستان‌ها هم مهمند برای اینکه عالم ذهنی ما را می‌سازند. نکته‌ای که می‌خواهم بگویم اینجاست. ما زندانی کلماتی شده‌ایم که در دوره جدید بر زبان بشر جاری شده است. کسی که می‌گوید نجات‌دهنده در گور خفته است فقط چهارتا کلمه ساده را کنار هم نمی‌چیند بلکه عالمی می‌سازد که ما را در آن گرفتار می‌کند. ما گرفتار کلماتی هستیم که شاعران و هنرمندان از دوره جدید تعبیر کرده‌اند. باور به غیب می‌دانید چرا این همه برای انسان معاصر سخت شده است؟ برای اینکه کلمات شاعران منافذ غیب را بسته‌اند. چون شاعران از کلام خود راهی به غیب نگشوده‌اند انسان معاصر هم از درک و فهم غیب عاجز مانده است. از این روست که امیدواری سخت و پرهزینه است.

امیدواری مراتب دارد. مرتبه دم دستی و ساده آن همین است که امروز را به فردا بدوزیم و نیامده‌ها را روشن و خوب و با نشاط تصور کنیم. به قول روانشناس‌ها تصویر ذهنی مثبت. برای اینکه سنگ روی سنگ بند بشود و کار دنیا بچرخد و حیات ادامه یابد بشر موظف است از فردایش تصویر ذهنی مثبت بسازد و آن را باور کند. خیلی هم خوب. بی‌مثبت اندیشی نمی‌توان پولدار شد یا اختراع کرد یا در آبادانی دنیا کوشید. اما این مرتبه نازل امیدواری‌ست. مرتبه بالاترش باور به غیب است. باور به نیرو و اراده برتری که فوق همه اراده‌هاست. باور به یدالله

ادامه پریم در صفحه ۲۵

گردن بگویند

برادرمان محمدرضا طالبی از تهران دوباره سر ذوق آمده‌اند برایمان نامه‌ای خوب و خواندنی فرستاده‌اند. اگر یادتان باشد دو، سه شماره قبل هم این بزرگوار نامه ای نوشتند که مورد توجه بعضی خوانندها واقع شد:

رفقای گردن سلام این نامه را شهر مشهد می‌نویسم؛ از جوار بارگاه حضرت رضا. نایب‌الزیاره همه دوستان هستم.
اما بعد؛ شماره قبل را که الان جلوی دستم دارم، به موضوع شهر و دلتنگی اختصاص داده‌اید. دمتان گرم اما حقیقتش این است که شهر برای ما که در شهرهای بزرگ زندگی می‌کنیم جای اندوه و خستگی و کلافگی و دلتنگی است. من و شمای ساکن تهران از شهر دلزده‌ایم و آن را بد می‌دانیم و دلمان می‌خواهد سر به تنش نباشد. اما انصافا ساکنان شهرهای دیگر هم همینطورهستند؟

«شاگرد قصاب»
پاتریک مک کیب
ترجمه پیمان خاکسار
نشر چشمه
۱۳۹۳

یک جوان آنارشیست تمام کارهای بدش در نوجوانی را با شما در میان می‌گذارد. البته همه این کارها از نظر خود او توجیه دارند و او فقط می‌خواهد خودش و خانواده‌اش را از تهمت‌های همسایه‌هامبرا کند. او که خیلی به لحاظ شخصیت‌پردازی شبیه نوجوان قهرمان داستان ناطور دشت است علیه تمام کسانی که او و خانواده‌اش را نقد می‌کنند طغیان می‌کند و انتقام سختی از آن‌ها که شامل صمیمی‌ترین دوستش و پسر همسایه و مادرش می‌شوند می‌گیرد. حسادت، بغض، کینه، تحقیر تمام خصایلی است که نوجوان قصه را که پدری الکلی دارد و مادرش هم روانه تیمارستان شده برمی‌انگیزد تا دست به هر کاری بزند و در آخر خانه پدری‌اش را با جسد متعفن پدر به آتش بکشد ولی از این حادثه جان سالم به درمی‌برد و داستان زندگی‌اش را برای مخاطبان بازگو می‌کند.

اسم بزرگم امید

■ اسم نویسنده: ⟵

بعضی از روزها امید یک مرد سی و یکی دو ساله اما با موهای فلفل‌نمکی است؛ مردی با شلواری که همرنگ کتش نیست؛ قدم‌زنان در جاده‌ای با شیب رو به بالا. نگاهش را دوخته به خطی که انتهای جاده را از آسمان جدا می‌کند؛ آن‌جایی که جاده تمام می‌شود. اگر صدا کنی امید، برنمی‌گردد چون اسم کوچکش چیز دیگری است. شاید حامد یا که میلاد یا هر اسم دیگری و روز دیگری امید دخترک سی‌وچند ساله‌ای است که با لباس‌هایی با رنگ‌های شاد پشت به تو ایستاده و می‌بیند پسر چند ساله‌اش دور می‌شود و به سمت مدرسه می‌رود. دخترک دست تکان نمی‌دهد و خداحافظی نمی‌کند؛ با این انتظار که تا ظهر پسرش مرد می‌شود و به خانه برمی‌گردد؛ مردی بهتر از آن‌که پدرش بوده است.

بعضی روزها که دل و دماغ انجام کاری را نداری، بهتر است بنشینی و ببینی که امید چگونه با کفش‌هایی که از رختِ افتاده، قدم به قدم سربالایی را بالا می‌رود و گاهی با دستمال تمیزی که از جیبش بیرون می‌آورد، نم عرق روی پیشانی را می‌گیرد تا تو پیشانی خیس را نبینی که اگر روزی گذرت به همین راه و شیب کمرش افتاد، با خودت فکر نکنی که تا به انتها رفتنش سخت است. می‌شود بنشینی کنار مدرسه و چشم بدوزی به دخترک و برق نگاهش؛ به پسربچه‌ای که مرد نشده از مدرسه بیرون می‌زند و آن‌وقت صدای فکر دختر را می‌شنوی که می‌گوید برای امروز بد نیست، شاید، شاید روز دیگری. آن‌وقت با عشق و علاقه‌ای که از فاصله میان تو و آن‌ها پیداست، دست پسرش را می‌گیرد و می‌روند به سمت خانه که آن دورهاست. می‌روند و کوچک می‌شوند. کوچک می‌شوند تا دیگر معلوم نباشند.

در علم فلسفه سوال معروفی هست که می‌گوید با علم به صدای تقریبی که از افتادن یک درخت با توجه به جثه‌اش داریم، اگر در جنگلی درختی بیفتد، در حالی که هیچ‌کدام از ما در آن حوالی نباشیم، یعنی به طور کلی، غریبه و آشنا کسی نباشد، آیا باز هم درخت برای افتادن از خودش صدا تولید می‌کند؟ سوال بامزه‌ای است. به این سوال که برخوردم، از خودم پرسیدم که اگر کنار آن راه ننشسته باشم، باز هم امید هر روز وقتی این مسیر را بالا می‌رود، وقتی پشت کت تیره‌اش از خیسی عرقی که خشک شده، شوره زده و کیفش را شبیه پاندول ساعت روی مسیر یک نیم‌دایره فرضی کنار شلوار روشنش بالا و پایین می‌کند، باز هم همان دستمال تمیز را از جیبش درمی‌آورد و نم عرق را از پیشانی‌اش می‌گیرد یا که می‌گذارد عرق روی صورتش شره کند و راه بگیرد و از کنار چانه‌اش روی زمین بریزد؟ آیا اگر کنار مدرسه ننشسته باشم، باز هم امید ظهر که شد، چشم‌هایش برق می‌زند؟ باز هم دست پسرش را می‌گیرد و به سمت خانه می‌برد یا که می‌گذارد بچه از مدرسه برود به هر کجا که دلش می‌خواهد. مگر نه این‌که او هم قرار است بشود یک نفر شبیه پدرش و یک روزی برود همان‌جایی که پدرش رفت، خب از همین حالا برود بهتر نیست؟ حالا که دل کندن راحت‌تر است، حالا که راحت‌تر می‌شود همه چیز را به همین شکلی که هست، رها کرد.

راستش را بخواهید یک روزی داخل جنگل بودم و درختی که متوجه حضورم نشده بود، افتاد. بی‌صدا افتاد؛ شبیه کلمه «خانه» وسط روشنایی نمایشگر گوشی تلفن همراهی که صدایش را بسته باشی؛ آن‌قدر بی‌صدا که با خودم تکرار کردم: "آزمایش می‌کنیم: یک، دو، سه". پس روز دیگری پشت تلی از خرده‌ریزها، کنار همان جاده همیشگی، پنهان شدم تا فضولی امید را بکنم. با همان کفش‌های زهوار در رفته و همان کت و شلوار مسیر سربالایی را بالا کشید. قطره‌های عرق که روی پیشانی‌اش زنده شدند، به دور و اطرافش نگاه کرد. همان موقع با خودم گفتم بی‌اعتنا به قطره‌ها به راهش ادامه می‌دهد اما دستمالش را درآورد، روی پیشانی کشید و بعد آن را تا کرد و در جیبش گذاشت. به خودم گفتم آن یکی امید اگر من را نبیند پیش از آمدن پسربچه، این پا و آن پا می‌کند و می‌رود به آن دورها، اما ایستاد؛ ایستاد تا بچه بیاید و با هم بروند. حتی با آمدن بچه چشم‌هایش برق زد...

دوست ندارم از چیزی که تعریف کردم نتیجه بگیرم. دوست دارم بگویم سر امید سلامت که تا وقتی هست، زندگی هست. <<

قسمت سوم/ چرا آسمان دوتا ماه دارد؟

گرگ خان

■ رامبد خانلری

آنچه گذشت: قصد داشتم به سورمه‌سرا سفر کنم. به قبرستانی رسیدم. از سرایدار قبرستان نشانی سورمه‌سرا را پرسیدم و او گفت که انتهای همین جاده به سورمه‌سرا می‌رسد اما بهتر است شب را همین‌جا بمانم که این جاده شب‌ها امنیت درست و درمانی ندارد. من هم خسته بودم و قبول کردم اما بهتر بود نمی‌ماندم، پیرمرد کمی عجیب و غریب بود. پیرمرد گفت که غریبه‌ها اجازه ندارند شب را در سورمه‌سرا بمانند. گفت از سورمه‌سرا چیزی نمی‌داند و تا به حال هم یك سورمه‌سرایی ندیده؛ فقط آدم‌هایی را مثل من دیده که به سورمه‌سرا رفته‌اند اما برگشتنشان را ندیده است. گفت خودش نیت کرده خادم این قبرستان باشد تا بمیرد. گفت که از زندگی کردن خسته شده است...

حرف‌های پیرمرد به دلم نمی‌نشیند؛ باورشان نمی‌کنم. همه حرف‌هایش برایم شبیه همان دوپیازه‌ای هستند که از سر شب روی گاز است و دارد قوام می‌آید. این پیرمرد هم مثل خیلی‌های دیگری که می‌شناسم دروغ بی‌دلیل می‌گوید. تنهایی به آدم یاد می‌دهد دروغ‌های بی‌دلیل را شبیه به حرف راست بگوید. خودم هم تنها بوده‌ام، خودم هم دروغ بی‌دلیل گفته‌ام، خودم هم دروغ‌های خودم را باور کرده‌ام. با همه این‌ها به سرم می‌زند در مورد هدیه از او بپرسم؛ شاید او را دیده باشد. در مورد او بگوید، دروغ هم بگوید، شاید خیلی چیزها دستم بیاید. حالا گودالش به اندازه یک کاسه گود شده است. نگاهم می‌کند. از نگاهش می‌فهمم که فهمیده سر مطرح کردن مسئله‌ای با خودم جر و منجر می‌کنم. می‌گویم: "تو این مدت یه خانم جوون با پوست سفید و کک و مکی و موهای نارنجی ندیدی که بخواد بره سورمه‌سرا؟" پیرمرد دست از کندن چاله می‌کشد و نه به من، انگار که با صدای بلند به خودش می‌گوید: "تو ناخدا رو می‌گی." ناخدا برای هدیه چه لقب عجیب و غریبی است. هر وقت کسی می‌گوید ناخدا، یک عاقله‌مرد با پای چوبی و یک پرنده روی شانه‌اش به نظرم می‌آید، یاد تلفنچی آژانس نزدیك خانه‌ام می‌افتم، کسی که همیشه فقط صدایش را شنیده‌ام و هیچ‌وقت او را ندیده‌ام. اما چون راننده‌ها لابه‌لای خاطراتشان او را ناخدا صدا می‌کنند، همیشه در نظرم پیرمردی است با ریش بلند خاکستری، چشم‌بندی روی یکی از چشم‌هایش، با یک پای چوبی و یک دست مصنوعی که شبیه به یک قلاب فلزی است. هر وقت از دست راننده‌ها عصبانی می‌شود آن را روی میز می‌کوبد و نوک تیز قلاب توی میز گیر می‌کند. به همین خاطر همه جای میز جلوی ناخدا باید قلوه‌کن شده باشد. روی شانه‌اش هم پرنده‌ای دارد رنگارنگ و از تبار طوطی که کم‌حرفی ناخدا را با وراجی‌هایش جبران می‌کند. یک بار به نظرم آمد صدای پرنده را شنیدم، وقتی ناخدا داشت توضیح می‌داد که ماشین ندارند و باید پانزده دقیقه‌ای صبر کنم، به نظرم آمد که صدایی طوطی‌وار می‌گوید: "دو درجه به..." پیرمرد به شانه‌ام می‌زند و می‌گوید: "باباجان تو چرا این‌قدر خیالت بازیگوشه؟" هنوز دارد با دهان باز به من نگاه می‌کند. می‌خندم و می‌گویم: "ناخدا؟" می‌گوید: "آره ناخدا، به گمانم دو سه سال پیش بود. یک روز مثل تو اومد و نشونی سورمه‌سرا رو خواست. منم بهش راه رو نشون دادم. گفتم که خطر داره اما گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. چند ساعتی موند این‌جا رو رفت و روب کرد، نشست و با اشرف حرف زد، برای من آبگوشت عدس بار گذاشت و رفت. گفت قراره معلم بچه‌های سورمه‌سرا بشه. گفت باید فردا صبح سر کلاس درس حاضر باشه و باکش نیست اگه توی راه هم‌کلام از ما بهترون بشه یا که طعمه «گرگ‌خان»". از پیرمرد سراغ اشرف را می‌گیرم. می‌پرسم که آیا می‌شود او را دید و با او صحبت کرد؟ پیرمرد انگشتش را به سمت تاریکی نشانه می‌گیرد و می‌گوید: "اشرف دخترمه، کنیزته، اون‌جاست. خودت نرفتی که ببینیش." دوباره توی تاریکی حجم مجسم انسانی را می‌بینم بلندبالا و باریک که انگار دست به کمر زده و به انتظار ایستاده است. شبیه به حالتی که می‌گویند عزرائیل از پشت آدم رد می‌شود، شانه‌هایم بالا می‌پرند و رعشه به جانم می‌افتد. بدون این‌که فکر کنم، از پیرمرد می‌پرسم: "گرگ‌خان؟ آدمه؟ جونوره؟ چیه؟" پیرمرد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: "یه زمانی آدم بود بابا اما حالا حیوون بی‌پیری شده. از آدمی که حیوون می‌شه حساب ببر بابا که از هر حیوونی وحشی‌تر و بی‌صفت‌تر می‌شه. دیدم که یه نفر مثل تو توی جاده سورمه‌سرا پاش رفته روی دم گرگ‌خان و اون‌وقت، جنازه‌اش رو توی قابلمه آوردن و توی یکی از قبرهای همین زمین چال کردن." دوباره شانه‌هایم بالا می‌پرند؛ انگار ملک‌الموت به موضوعی حل‌نشدنی فکر می‌کند و مسیر دو متری را پشت سر من هی می‌رود و برمی‌گردد؛ می‌رود و بر می‌گردد. مثل این‌که این‌جا تنها جایی است که شب‌هایش سخت‌تر از روزها می‌گذرند. پیرمرد ادامه می‌دهد: "عزیزآقا می‌گه گرگ‌خان هیچ‌وقت آدم نبوده. می‌گه خودش حیوون رو از وقتی که یه توله بوده قد کف دست، دیده. می‌گه اسم گرگ‌خان رو خودش روش گذاشته." به گمانم پیرمرد می‌خواهد با این قصه‌ها با من تفریح کند. لرزی را که به بدنم افتاده، به حساب قصه‌های خودش گذاشته و با آب و تابی که به ماجرا می‌دهد با من شوخ و شنگ بازی می‌کند. "یه شب که تب دو سه نمره‌ای افتاد به ملاجم دیدمش. دیدم که تا پای قبر فخرالسادات اومد. همون‌جا." و با انگشت به یکی از قبرها اشاره می‌کند. "شبیه گرگ بود اما به قاعده یه خرس بالغ. برق ستاره‌ها افتاده بود به پشم و پیل تنش؛ نقره‌ای بود عین تیغه دشنه. یه گوش داشت به تیزی دوک و جای گوش دیگه خالی بود. آب گلوش عین ریسمان از زیر پوزه‌اش آویزون بود و خرناس می‌کشید. صدای خرناسش عین اره رو گوشت تنم کشیده می‌شد؛ بیشتر این جاها." و دست می‌گذارد روی شانه‌هایش. شانه‌هایم می‌سوزند؛ این‌قدر که دعا دعا می‌کنم دیگر بالا نپرند که اگر بپرند، سوزش آن‌ها امانم را می‌برد و جیغ می‌کشم. پیرمرد شروع به کندن زمین می‌کند و ادامه می‌دهد: "این‌جور که شنیدم، یه موقعی یه گرگ افتاده بوده به جون مردم همین ده؛ از مرغ و خروس و گوسفند زده تا آدم. می‌گن زن سلمونی ده رو با خودش برده و چند روز بعد جسد زنه رو تو همین راه سورمه‌سرا پیدا کردن؛ لخت و عور به قاعده گوشت یه دیگ خورش نذری با استخون؛ اون‌قدری پخش و پلا که دیگه دیدن جنازه‌اش [...] هیچ، دل و روده‌شون رو هم به هم می‌ریخته." همان دو سه لقمه نان بیات و سبزی که پیرمرد به خوردم داد قل می‌زند و بالا می‌آید تا توی دهانم. خدا را شکر که دوپیازه پیرمرد دروغ و دبنگ بود. "بعد کاشف به عمل میاد که صید گوسفندها و سگ‌های ده به علاوه صید زن سلمونی کار یکی از مردهای ده بوده. یارو جنون به سرش زده. قبل این‌که من بیام این‌جا یه شب همین موسی میاد قبرستون سر خاك مادر مرحومش. دیده که همون مَرده چهار دست و پا نشسته روی کمرکش تپه پشت امامزاده؛ زل زده بوده به ماه‌های توی آسمون و زوزه می‌کشیده. تازه چندتا گرگ هم دوره‌اش کرده بودن و کاری به کارش نداشتن. موسی می‌گه انگار غفور، یعنی همون مرده، سردسته گرگ‌ها شده بود." آب دهانم را تف می‌کنم روی زمین؛ سبز است. "فکر کنم عزیزآقا همین قصه موسی رو شنیده که گذشته رو جعل کرده و گفته گرگ‌خان از بچگی براش شناس بوده باباجون. این‌طور که شنیدم یارو دلبر جانان عزیزآقا بوده، رفیق گرمابه و گلستان هم بودن. هی با خودش کلنجار رفته، دیده این دریدن‌ها و پاره کردن‌ها از رفیق چند ساله‌اش بر نمیاد، که گفته حیوون توله بود که خودم اسم گرگ‌خان رو روش گذاشتم." دیدن صحنه‌ای که مردی چهارزانو روی زمین نشسته و زوزه می‌کشد آن هم در حالی که گرگ‌ها احاطه‌اش کرده‌اند یک لحظه از جلوی چشمانم نمی‌رود. پیرمرد ادامه می‌دهد: "حالا نه گرگ‌خان، نه گرگ بیابون باباجون، هر دو هم که اوهام باشه، من جنازه یه جوون رو دیدم که از همین جاده کشیدنش بیرون؛ اون هم چه جنازه‌ای! انگار پیش از این یه نفر خوردتش و پسش داده. برا همین بهت می‌گم این جاده بلد می‌خواد و تنها رفتنش خطر داره." از میان همه حرف‌های پیرمرد این آخری به دلم نشست. یک جور نگرانی پشت تک‌تک کلمه‌های جمله‌اش پنهان بود؛ انگار که خیر و صلاحم را بخواهد. باقی را می‌گذارم به حساب تنهایی‌اش؛ قصه‌هایی که خودش از خودش درآورده و حتی شاید آن‌ها را باور کرده باشد؛ مثل قصه شفا گرفتن کور از یکی از مرده‌های بهشت یحیا یا همین قصه گرگ‌خان. پیرمرد می‌خندد و با خنده می‌گوید: "دیدی باباجون؟! دیدی تو هم مثل من رفتن موسی رو نفهمیدی؟ جرثومه‌ایه برا خودش؛ عین سایه بی‌صدا میاد، عین سایه بی‌صدا می‌ره. فقط پای

تصویرگر: احسان غلامی

این شیر آب که می‌رسه عین سنج هیئت عزاداری سر و صداش تا آسمون خدا می‌رسه". تصویر زمین دور تا دور امامزاده در نظرم می‌آید. موسی مرد را روی کمرکش کدام تپه دیده؟ این‌جا که هرچه هست زمین صاف است. تازه همه این‌ها را موسی دیده، موسی با آن حال و روزش و بعد همه این‌ها را به پیرمرد گفته. اما همه این فکرها باعث نمی‌شود که حتی برای یک لحظه صحنه زوزه کشیدن مرد در میان گرگ‌ها روی کمرکش تپه را نبینم؛ مردی که حالا دیگر به پیرمرد شبیه است، انگار که خود پیرمرد است که بدون لباس روی کمرکش تپه چهار دست و پا نشسته پوزه‌اش را به سمت آسمان گرفته و زوزه می‌کشد. دوباره شانه‌اش بالا می‌پرد. پیرمرد با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید: "مثل این‌که حال و اوضاعت زیاد هم خوش نیست ها باباجون." دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد. دستش را پس می‌کشد و می‌گوید: "به گمونم یه نمره‌ای هم تب داری." بعد بنا می‌کند به خندیدن. از ته دل می‌خندد. این خنده‌اش به هیچ‌کدام از خنده‌هایی که تا به حال داشته شبیه نیست. شکمش زیر پیراهن مردانه راه‌راهش بالا و پایین می‌شود و همان‌طور با خنده می‌گوید: "مراقب باش شب که این‌جا می‌خوابی یهو سرت رو بلند نکنی ببینی گرگ‌خان بالا سر قبر فخرالسادات وایساده." بعد دوباره شروع می‌کند به خندیدن. موقع خندیدن خُرخُر می‌کند. نفهمیدم پیرمرد از کی شروع به حرف زدن کرد؟ از این‌جا می‌شنوم که می‌گوید: "این‌جا شب‌ها اتفاق‌های عجیب و غریب مثل اتفاق‌های معمولیه. خودم یکی از همین شب‌ها ننه موسی رو دیدم که داشت پای همین شیر جوراب‌های موسی رو می‌شست. من رو که دید پر چادرش رو کشید روی صورتش و خودش بهم گفت که مرحمتم، ننه موسی." دست‌هایم را ضربدری از روی هم رد می‌کنم و می‌گذارم روی شانه‌هایم. می‌سوزند انگار؛ که یک نفر با اره روی آن‌ها می‌کشد.

پیرمرد نگاهم می‌کند و می‌گوید: "حتما این‌قدر خسته‌ای که چشمات رو نبسته، تخت تا سحر می‌ری. فقط صبح ممکنه با سر و صدای عزیز باغبون از خواب بیدار بشی. جا نخور." دوباره می‌خندد. موقع خندیدن انگار که هوای درست و حسابی به ریه‌اش نمی‌رسد؛ خس‌خس می‌کند. "عزیز شبیه باغبونا نیست. بیشتر شبیه هنرپیشه‌های نقش اول پیش از انقلابه. فقط یه خورده تلنگش در رفته." خودش هم بد آب و گل نیست. شاید اگر شبیه دایی مصیب نبود به نظرم می‌آمد که خوش‌قیافه است. بچه که بودم دوست داشتم وقتی بزرگ شدم شبیه دایی مصیب شوم؛ شاید به خاطر صورت کم‌مو و ابروهای محوش بود. پرکاری غده تیروییدش او را شبیه به اروپایی‌ها کرده بود. باز هم به پیرمرد اطمینان می‌کنم. به نظرم این‌ها را می‌گوید که حواسم را از گرگ‌خان پرت کند. اگر فردا عزیزآقا آمد و خوش‌قیافه نبود می‌شود فهمید که این پیرمرد نیتش خیر است. بلند می‌شود، خودش را می‌تکاند و به سمت کلبه چوبی می‌رود. به نظر باز هم با خودش حرف می‌زند. شاید دوباره باد شروع به وزیدن کرده این‌طور به نظر می‌آید. انگار که این‌جا بادگیر باشد. باد که می‌پیچد انگار یک نفر در گوشت پچ‌پچه‌وار حرف می‌زند، دقت که می‌کنی می‌بینی مثل صدای جیرجیرک‌هاست. شاید چند متر آن طرف‌تر کسی فریاد می‌زند و این صدا به گوشت می‌رسد. شاید همین کنار گوشت کسی نشسته و در گوشی حرفی را به تو می‌زند که تو چیزی از آن نمی‌شنوی. ماه توی آسمان است، پشت کلبه چوبی. نیمه کوچک‌ترش هلالی است و روشن و نیمه بزرگ‌ترش خاموش اما کره دیگری کمی کوچک‌تر بالای آسمان سورمه‌سرا خاموش است. در ذهنم می‌گذرد که شاید توی کتاب علوم دوران راهنمایی یا شاید دبیرستان، شاید توی روزنامه‌ای مجله‌ای، درست نمی‌دانم کجا، اما خیلی سال پیش خوانده بودم که بنا به شرایط خاصی می‌شود که دو ماه در آسمان باشد اما خیلی محکم اعتقاد دارم که این خاطره چعلی است و آن را همین حالا از خودم ساخته‌ام. گرُپ؛ پیرمرد تکه‌ای حصیر می‌اندازد کنارم. جوری از جا می‌پرم که چند برابر حصیر خاک بلند می‌کنم. پیرمرد با خنده نگاهم می‌کند و می‌گوید: "چه خاطر پریشونی داری باباجون؟ یه خورده دلت قرص باشه. برا مرد خوب نیست این‌قدر ترس تو دلش باشه." یک متکای دراز می‌اندازد روی حصیر. متکا هم مثل لباس‌های موسی تمیز است. "شرمنده باباجون. غریبه‌ها اجازه ندارن تو کلبه بخوابن. نه این‌که تو غریبه باشی ها، شب‌ها جز من کسی نباس اون تو بخوابه." انگشتم را سمت آسمان سورمه‌سرا نشانه می‌روم و می‌گویم: "اون چیه تو آسمون؟ ماهه؟ چرا آسمون دوتا ماه داره؟" <<

ادامه دارد...

فوق ایدیهم است که شمع رجا را در دل آدمیزاد روشن می‌کند. کسی که خود را بنده خدا بداند و عزمش را دون عزم الله بداند عاشق عالم می‌شود و ناامیدی را از اطراف خود کنار می‌زند. شاعری که می‌گوید عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد، چطور می‌تواند ناامید شود؟ سعدی ما که می‌گوید عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست نمی‌تواند ناامید شود. "بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر/ هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست"، راه هر نوع یاس و سرخوردگی را می‌بندد. ما کی سرخورده می‌شویم؟ زاینده رود که به گاوخونی می‌ریزد افسردگی بر وجودمان سایه می‌اندازد. در کاری اگر توفیق رفیق راهمان نشود گرفتار یاس و ناامیدی می‌شویم. زنده‌ها که بمیرند، سالم‌ها که مریض شوند، آبادانی‌ها که ویران شوند... اینها همه اوقاتمان را تلخ می‌کنند و بلای ناامیدی را به جانمان می‌اندازند. من اما جمله‌ای از آنتوان دوسنت اگزوپری یاد گرفتم که به شدت کمکم کرد تا از زندان کلمات اومانیسم بیرون بیایم. یا لااقل فکر کنم که بیرون آمده‌ام. ما دیدمان حقیر است. از پایین به دنیا نگاه می‌کنیم. فکر می‌کنیم اگر شیری شرزه غزالی را بدرد به غزال ظلم شده است. باید ارتفاع گرفت. جمله‌ای که از اگزوپری آموختم این بود که اگر غزال حقیقت وجودی خویش را در شکار شدن درمی‌یابد، پس از پنجه‌های شیر شرزه چه باک؟ حرف حکیمانه‌ای‌ست. این حرف، نازل شده همان حکمتی‌ست که امیرالمومنین فرمود: "عرفت‌الله بفسخ عزائم." اراده های حقیر انسانی چه اهمیتی دارند که ناکامی‌شان را جدی

ادامه پریم در صفحه ۲۷

گردن زگوند

من رفیقانی دارم که در شهرهای کوچک زندگی می‌کنند. آنها نه تنها در شهرشان دلشان نمی‌گیرد بلکه آن را بدیل بهشت موعود می‌دانند. هر وقت یکی از آنها مهمان من در تهران می‌شود، همین که سه روزش به چهار روز می‌رسد، کلافه می‌شود و بدخلقی می‌کند و به شهر و دیار خودش می‌افتد. حق هم دارند. به قول حافظ: غریب را دل سرگشته با وطن باشد. ما در تهران غریبیم. هر قدر هم که دوست و آشنا در این شهر داشته باشیم باز هم غریبیم. ظاهرا این ویژگی شهرهای بزرگ است اما ساکنان شهرهای کوچک نه تنها از این غریبه بودن چیزی نمی‌دانند بلکه شهرهای خود را در حد معابد باستانی ستایش می‌کنند.

جهنم جهان

■ احمد طالبی‌نژاد

همیشه دنیا همین‌جوری بوده یا این همه حوادث تلخ و سیاه مال یکی دو دهه اخیر است؟ جهان امروز در وضع فاجعه‌باری به سر می‌برد. من از بچگی خوره رادیو بودم و به همین دلیل در جریان برخی حوادث مهم روزگاران گذشته قرار داشتم؛ از جنگ ویتنام گرفته تا حمله‌ها و جنایت‌های برخی گروه‌های تروریستی مثل گروه کارلوس و بادرماینهف و سلاخی شدن شارون تیت همسر رومن پولانسکی که گفته می‌شد کار یک گروه متعصب مذهبی بوده و چیزهایی از این قبیل که در قیاس با اتفاق‌هایی که از آغاز قرن بیست و یکم شاهدش هستیم، خیلی چشمگیر نبودند. یکی از تلخ‌ترین حوادث مهم در نوجوانی ما، سقوط آپولو ۱۳ بود که جهان را تکان داد. ولی وقتی به سقوط هواپیمای روسی بر فراز خاک مصر نگاه می‌کنم که دویست و اندی آدم در یک چشم به هم زدن سوختند و پودر شدند و ده‌ها نمونه مشابه حتی در خاک خودمان از جمله سقوط ایرباس ایرانی بر فراز خلیج‌فارس با شلیک ناو آمریکایی، مرگ سرنشینان آپولو به چشم نمی‌آید.

از کجایش بگویم؟ از ماجرای یازده سپتامبر که من هم قرار بود در چند قدمی‌اش باشم، از کشت و کشتاری که در سوریه و عراق و افغانستان و دیگر ممالک بلازده شاهدش هستیم، از فجایع ناشی از خشکسالی و دیگر بلاهایی که آسمانی نیستند و دست‌ساز انسان و عصر تکنولوژی‌اند؟ از چه بگویم تا روشن شود که ما در چه جهنمی به سر می‌بریم؟ باور کنید جهان مملو از خشونت امروزی چیزی کم از جهنم موعود ندارد. به هر گوشه از جهان نگاه کنی، آتشی برپاست. غرب و شرق هم ندارد. هیچ نقطه امنی در جهان امروز یافت می‌نشود؛ جسته‌اند برخی‌ها! اهل سیاست نیستم اما سیاست جهان بد جوری به توحش رسیده است. پیدایش گروه‌های تروریستی مثل داعش، القاعده، طالبان، بوکوحرام و ده‌ها جریان دهشت‌آفرین دیگر که خواب را بر جهانیان حرام کرده‌اند، ناشی از چیست؟

در سکانسی از فیلم «سه روز کندر» سیدنی پولاک، رابرت رد فورد وقتی به خاطر تهیه ساندویچ برای همکارانش که در یکی از واحدهای سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا کار می‌کنند از محل کارش خارج می‌شود و پس از خرید برمی‌گردد، با قتل‌عام همراهانش روبه‌رو و متوجه می‌شود که کار یکی دیگر از شاخه‌های همان سازمان بوده که بر سر رقابت در کارتل‌های نفتی، دست به تصفیه درون‌سازمانی زده‌اند. پس از دیدن این صحنه فجیع، تنها جمله‌ای که از او می‌شنویم، این است: "پس همش به خاطر نفته." از آن زمان‌ها تا امروز به این باور رسیده‌ام که هر اتفاق مهمی در جهان می‌افتد، به نحوی با نفت ارتباط پیدا می‌کند. اگر نبود این نفت لعنتی و به جایش رودخانه‌ها و دریاچه‌های آب بود، شاید جهان شکل و شمایل دیگری داشت.

هر وقت در تلویزیون صحنه‌ای از عبور تجهیزات جنگی داعشی‌ها را می‌بینم، با خودم می‌گویم مگر می‌شود این ادوات غول‌پیکر از مرزهای اروپایی عبور کنند و وارد خاورمیانه شوند و کسی نبیندشان؟ این‌ها چگونه از نگاه رادارها و دوربین‌ها و دیگر وسایل مرزبانی رد می‌شوند که دیده نمی‌شوند؟ مگر می‌شود؟ بعد به این نتیجه می‌رسم که این همه کارخانه‌های بزرگ تولید جنگ‌افزار که شب و روز در کار تولید سلاح‌های کشت و کشتار هستند، باید محصولاتشان در جایی مصرف شود تا چرخشان بچرخد. بنابراین، طبق سناریوهایی که نوشته می‌شود، هر چند وقت یک بار باید جنگی در بگیرد و خون‌ها ریخته شود تا همچنان دود از دودکش این کارخانه‌های آدم‌کشی برخیزد و انسان‌ها را خفه کند. باور کنید مثل روز روشن است که این گروه‌های دست‌ساز ترور و وحشتی که با نام اسلام و خدا و پیغمبر سر می‌برند یا به رگبار می‌بندند و گورهای دسته‌جمعی درست می‌کنند، یک سرشان به قضیه نفت، آن هم نفت خاورمیانه، وصل است. این نفت چرخ کارخانه‌ها را می‌چرخاند و کارخانه‌ها هم اغلب در کار تولید ابزار ویرانگری و خون و خون‌ریزی‌اند. به همین دلیل معتقدم، اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها به جای مبارزه با گروه‌های تروریستی، دارند با آن‌ها... باور کنید اگر بخواهند آن‌ها را جمع کنند، یک ماهه کار تمام است. مگر نابودی صدام و رژیم بعثی چقدر طول کشید؟ داعش که از صدام قوی‌تر نیست. این گروه‌ها باید باشند تا غربی‌ها بهانه ماندن در چهارگوشه جهان به ویژه خاورمیانه را داشته باشند.

جهان در گذشته‌های دور به این زشتی نبوده است؛ حتی در دوران قرون وسطی. امروز با آن دوران که همگان از بدترین دوره‌های تاریخی می‌دانندش، چه فرقی دارد؟ این‌ها البته تحلیل‌های یک آدم غیرسیاسی است و دخلی به تحلیل کارشناسانه ندارد. هر چند کارشناسانی هم که نانخور سیاستند، چیزی بیشتر از این نمی‌دانند اما پیچ و تابش می‌دهند و تعارف می‌کنند. باور کنید ماجرا به همین سادگی است که عرض کردم. نفت و نفت و نفت. <<

گریختن از حلقه تقلید

تاریخ تاویلی شعر انقلاب؛ بیانگرایی و بیانگرایان/ قسمت پنجم

■ یوسفعلی میرشکاک

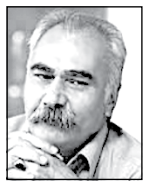

شاعران حقیقی تداوم یکدیگر و شرح کلام یکدیگرند و در چنین ساحتی (تداوم و شرح) سلسله‌ای هستند که از آدم صفوه‌الله آغاز شده و به «آدم‌الآخر» یعنی «هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن» می‌رسد. هرگاه تو در این سلسله به توحید برسی و میان خود و آن یگانه مبتهج به ذات خود هیچ فاصله‌ای نبینی به گفتار و کردار، قیامت تو فرارسیده است. محمدعلی محمدی ادامه کدام‌یک از شاعران بزرگ پیش از خود است؟ برای راه بردن به پاسخ این پرسش باید در شعر وی تامل کرد:

تو در پناه صبوری بودی/ من از حضور تو سرشار/ تو پله‌ای شده بودی که تا خدا می‌رفت/ تو بال رفتن من بودی – تا عرش/ من آن پرنده ساکن/ که دل به دیدن پرهای خویش خوش می‌داشت/ و از پریدن می‌ماند/ و بال‌هاش به زنجیر و بدل می‌شد/ تو در خیال صبوری بودی – دوری/ من از نیاز پریدن غافل (من از رسوم کهن می‌گویم – بهره اول شعر «تو بال‌های منی» – صص ۲۸ و ۲۷)

ناقد زبون‌اندیش و فلک‌زده از تاثیرپذیری سخن به میان می‌آورد زیرا در ساحت کنش‌پذیری است. اهل حق از تداوم (دونادون) سخن می‌گویند. روح فاقد جنسیت است. جنسیت به کالبد راجع است، اما فقدان جنسیت بدان معنا نیست که پس از مرگ، عوارض کالبد قبلی دست از سر روح برمی‌دارد. فقدان جنسیت صرفا در برزخ مطرح است (برزخ میان مرگ و میلاد مجدد) وگرنه هم در زمین و هم در بهشت‌های هشتگانه (جنات‌الثمانیه) به محض تعلق روح به کالبد، وظایف‌الاعضا معلوم و مشخص است الا این که در بهشت، زایمان و شیر دادن و کهنه‌شوری و این گونه دردسرها در میان نیست، ورنه چنان که حکیم متأله بزرگ معاصر حضرت استاد جوادی آملی در کتاب «زن در آیینه جمال و جلال» گفته است، روح صرفا در کالبد خاکی به جنسیت تعلق پیدا می‌کند. زنان مومنه در بهشت باید فاقد کالبد باشند. البته ایشان متعلق به سلسله صدرای ارسطویی است و ارسطو عطسه افلاطون الهی است (چنان که به تمثیل می‌گویند گربه عطسه شیر است) و صدرا و ارسطو تا ظل ملکوت بیشتر فرا نرفته‌اند و از دیدار جان جهان که فرمود «فَمَن یَمُت یَرَنی» محروم بوده‌اند و به حقایق راه نبرده‌اند زیرا تا نبینی، ندانی. چنان که شیخ اکبر می‌فرماید این گونه علوم و معانی ذوقی است. مسلما شأن حکیم بزرگ روزگار ما حضرت استاد میرزا عبدالله جوادی آملی بالاتر از آن است که عوام اهل معنا (از شاعر و نویسنده و واعظ و فیلسوف گرفته تا... و کاسب) پنداشته‌اند. مشکل ایشان – ابقاء الله لاهل الحق و العدل – مشکل همه بزرگانی است که در راه توجیه یافته‌های ملاصدرا تلاش می‌کنند زیرا هر چند صدرا و دیگر فلاسفه (حتی حضرت میرداماد) در راه ملحق شدن به حق کارایی ندارند، اما در راه دفع شکوک عوام اهل معنا سدی سدیدند. و لکن ایشان را با عوام و خواص اولئک کالانعام چکار؟ مثل ایشان در میان ازدحام کسانی که از دور و نزدیک من حیث ظاهر با ایشان در یک موقفند و شبیه و نظیر، مثل آهوست در برابر... بارها گفته‌ام صدها مقاله بنده را ایشان در یک عبارت خلاصه می‌فرمایند. فی‌المثل آن‌جا که می‌گویند «ظاهر مردم، باطن اهل حکومت است»، القای اصول می‌کنند ولی چون غیر اهل کسوت در این دیار حق تفریع فروع ندارند، کلام این حکیم الهی ناشنیده می‌ماند لاجرم باید با مظاهر «صُمٌّ بُکمٌ عُمیٌ فهم لا یَرجعون» به زبان مقالات ستیهنده سخن گفت؛ هر چند که کار گِل در خندق طرابلس باشد.

به سخن خود برگردیم. بله! سخن از تاثیر و تاثر بود چنان که گرفتاران ساحت غربی وجود می‌انگارند. در این وادی باید گفت، وقتی ریحان می‌گوید:

پرنده دانه نمی‌خواهد
پرنده مثل من است
کسی که بالا قوی‌تر
برای رفتن بالاتر می‌خواهد

تحت تاثیر فروغ فرخزاد است. فروغ تحت تاثیر کیست؟ لابد الیوت و آقا سید ابراهیم گلستان و...الخ. این گونه داوری‌ها کاری از پیش نمی‌برد. تاثیر پذیرفتن به شرطی منفی (نگاتیو) است که شاعر یا هنرمند در حلقه تقلید بماند. نیما در اوایل کار شاگردپروری خویش کم‌حوصلگی به خرج داد و دو شاگرد جوان خویش – بامداد و امید – را به انتقاد گرفت و... شاید هم همین نقد بی‌رحمانه موجب شد که هر دو به تکاپو بیفتند. به هر حال، حافظ از سعدی و سلمان و به ویژه خواجو چنان تاثیر پذیرفته و چنان مضامین و صور و حتی عین عبارات دیگران را مصادره کرده که... اما هرآنچه را برگرفته، همراه «طرز سخن خواجو» به اوج کمال رسانده چندان که «لسان‌الغیب» عنوان گرفته و تفأل به دیوان وی صورت آیین یافته است.

ریحان از هر که تاثیر پذیرفته، اگر کلامش را فرا نبرده باشد، لااقل تداوم بخشیده است:

تو بال‌های منی/ و من برای تو آن بال‌های بالاسیر/ که بسته می‌شود از هول چشم‌زخم نگاه/ و باز می‌شود از رویکرد همت دل/ و می‌رساند جان پرنده را تا عرش/ تو بال‌های منی/ تویی که می‌شود از شانه‌هات بالا رفت/ و پشت قاب تماشا نشست و دیده نشد/ تویی که می‌روی از خویش و می‌بری بالا/ هر آن که را ز تو و ز خود برون تواند جست/ تو بال‌های منی/ من آن پرنده که پیش از این/ دلش خرابه خاکستر بود/ من آن پرنده که دیگر/ ترا به چشم تماشا نشان نخواهد داد/ من آن پرنده که می‌داند/ میان آینه بال گشوده پیدا نیست/ من آن پرنده که خواهد رفت (همان – صص ۳۱ و ۳۰) <<

ادامه دارد ...

اثر: حسین خسروجردی

گردک
شماره سی و هشتم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴

«گیرنده شناخته نشد» کاترین کرسمن تیلور ترجمه بهمن دارالشفایی نشر ماهی

مختصرترین روایت از یک دوران هولناک. این تنها جمله‌ای است که می‌توان درباره این کتاب گفت. کل کتاب شامل نامه‌نگاری‌های دو دوست یکی در آلمان و دیگری در امریکاست که با هم شراکت دارند و روابط خانوادگی و صمیمی‌شان را با نامه‌نگاری و خبردارشدن از احوالات یکدیگر پی گرفته‌اند ولی با روی کار آمدن نازی‌ها و فشار آوردن بر یهودیان آلمان دوستی‌شان کمرنگ می‌شود. علت این کمرنگ شدن رفاقت هم این است که یکی از آن‌ها که مسیحی است، طرفدار هیتلر می‌شود و او را پیشوای خود و خانواده‌اش برمی‌گزیند و دیگری را که یهودی است تردد می‌کند. نامه‌نگاری‌ها از سر گرفته می‌شود و دوست یهودی برای انتقام و از روی عمد در نامه‌هایش چیزهایی می‌نویسد تا دوستش در آلمان دچار گرفتاری شود. در نهایت آخرین نامه با مهر گیرنده شناخته نشد برگشت می‌خورد.

نجیب و جوانمرد و باریک و بلند

یادی از جلال آل‌احمد در آستانه زادروزش؛ سلام آقا جلال

■ غلامرضا امامی

این روزها زادروز اوست. زادروز مردی که نقشی نو رقم زد و در راه مردمش به صدق قلم و قدم زد... از پس سال‌ها که آن قامت قلمی را می‌نگرم، همراه با احترام، نمی‌توانم سهم او را از یاد برم که زبان شفاهی را به مکتوب پیوند داد و طرحی نو درافکند. بی گمان نمی‌توان آرا و اندیشه‌های وی را به تمامی پذیرفت و جای چون و چراها دارد... اما از یاد نبریم که او برای پرسش‌های زمانه و روزگار خویش پاسخ‌هایی یافت. می‌توان با پاسخ‌ها و راه‌حل‌ها موافق نبود، اما هرگز هیچ منصفی نمی‌تواند او را از یاد برد که سه نسل را به خویش مشغول داشت.

این روزها که جای نقد و نق عوض شده است، دریغا که نه با مهر که با کین از او یاد می‌شود. هر چاله‌چوله‌ای که در خیابان است، هر گرانی گوشت و نان و هر ستمی که بر ستمدیده‌ای می‌رود به ناحق دشنامی هم نثار او و دکتر شریعتی می‌شود. جلال هر که بود، هر چه بود، کار خویش کرد و نقش خویش زد. پیمانه عمرش به پنجاه نرسیده، پر شد و فرصت آن نیافت که تاملی از نو و نگرشی تازه بر اندیشه‌هایش بیفکند. اسم جلال و سکه به نام جلال مهم نیست. راه و رسم جلال مهم است. جلال زینت‌المجالس نبود، بی‌نقاب بود. صریح و صادق و صمیمی بود. هرگز آن پیکر بلند که در مسجد فیروزآبادی آرمیده است راضی نیست که از او چهره‌ای دیگر بسازند و دکانی تازه بگشایند. جلال، جلال بود و جلال ماند، آسید جلال یک کلام کوچه برلن نبود؛ مردی بود که دل به مردمش داشت. در آستانه زادروزش به او سلام می‌کنم. آقا جلال تولدت مبارک.

آنچه در پی می‌آید بخشی است از کتاب «جلال آل قلم» که به زمانه و زندگی او پرداخته و امید دارم نشر یابد.

این روزها جای او خالی است. جای مردی که خودش بود... همین.

غ. الف

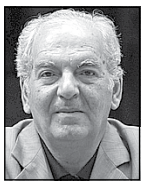

چون اسب سرکشی می‌ماند. یک دم سکون نداشت. جریان جاری مواجی بود در سرزمین مرداب. هرگز نایستاد. همیشه در سفر بود. سیر انفس و آفاق. چونان سمندر برخاست از میان خاکستر، خاکستر شکست یک نسل.

چشمان پرفروغش مثل زغال بود در شب سرد زمستان نسل ما. قامت بلند بود، چون قله‌ای بالای کوه دل در هوای دیگر داشت. جان در هوای مانده راکد نمی‌سپرد. جای عقابان در سر کوه‌هاست... با گرگان کاتب که جیفه زر را با گوهر کلام معامله کردند و سر بر آستان زر و زور و تزویر سایيدند، جنگید و در رساله «پولس رسول» به کاتبان نوشت که:... کلام تو ای کاتب باید که چون گل باشد و کلمه و کلام را هرگز نفروش و نفروخت به هیچ قیمتی، به هیچ قدرتی.

یک تکیه‌گاه و امید در خاک نومیدی. تهالی که پیش از شهریور ۲۰ به خاک نشسته بود، نزدیک سی سال درختی تناور شده بود و میوه‌ها به بر داده بود.

در کوره‌راه‌های تنگ زمانه جان نجیب او یک بلد بود. پرشور و امید. از چه گذرها گذشته بود... وقتی سخن می‌گفت، تاریخ ناطق بود. بی کم و زیاد. ترس و تملق، مصلحت و راحت نمی‌شناخت. در دیار پلشتان، جلال، جلال بود و جلال ماند. جلال آل قلم.

در کوچه فردوسی به خانه‌اش که می‌رفتی، همه جور آدم بود، از شاعری پیر تا نوجوانی قصه‌نویس، از عالمی روحانی تا استادی دانشگاهی. در او جذبه‌ای بود. نمی‌خواست مراد شود اما شده بود. با هر کس می‌جوشید. به آهنربا می‌مانست.

یک روز در دانشسرا، دانشسرای عالی سخن می‌گفت. به زمین و زمان بد گفت. روز دگر اعتصاب سکوت بود. یعنی معلمین گفته بودند در کلاس‌ها حرفی نمی‌زنیم و بعد گفت که نمی‌دانستم گاه سکوت‌هایی فریاد است و بعد او را از دانشسرا بیرون کرده بودند...

برای او نوشتم هوای تهران سرد است و دعوتش کردم به شهر خرم خرمشهر و او نوشت: «از وقتی از مدرسه بیرونم رانده‌اند، خیال سفر دارم اما کی و به کجا؟» یک روز بعدازظهر پورکریم آمد و گفت جلال منتظر است. با هم به هتل آناهیتا به دیدنش رفتیم. تا دیدمش، گفت جوان دیدی در این ملک حق درس دادن هم ندارم...

یک کت برک به تن داشت که سرآستینش رفته بود و یک کفش گشاد به پا.

رفتیم کنار اروندرود. به خنده گفتم کفشتان مثل بلم می‌ماند. به شوخی گفت می‌خواهم لااقل پایم احساس آزادی کند! بعد رفتیم به گورستان. با دوستی بر قبری نشست و فاتحه‌ای خواند و گفت دنیا و آخرت دو روی یک سکه‌اند.

قلم و کاغذ درآورد و نوشته‌ای نوشت و طرح قبری قدیمی کشید. بیرون که آمدیم، قدم زدم. به پاسگاه ژاندارمری که رسیدیم، دیدم جمعی را گرفته‌اند. جمعی که می‌خواستند قاچاقی برای کار به کویت روند. مثل یک کشتی، انبوه و موج جمعیت را شکافت و جلو رفت، رو کرد به ژاندارم‌ها و گفت رئیستان کیست و کجاست؟

مردی را نشان دادند. تا او را دید، برآشفت و نعره کشید: آقا این‌ها را چرا گرفته‌اید؟ این بی گناهان چه گناهی کرده‌اند؟ باید سرب داغ گلوی کسانی ریخت که می‌گویند ایران گلستان است و کار فراوان... همه ساکت بودند و او همین‌طور می‌خروشید. آن مرد هم ساکت بود؛ نمی‌دانست چه بگوید و هی می‌گفت چشم، چشم، بله قربان، به عرض می‌رسانم. لابد با خود می‌گفت این آقا دیگر کیست که این‌قدر محکم داد می‌زند. لابد ربطی به جایی دارد و پشتی به پناهی و کوهی. حرفش تمام شد، راهش را کشید و آمد بیرون. یک دم قرار نداشت. از هیچ کس نترسید و نمی‌ترسید. حرفش را می‌زد، هر جا که بود، در هر حال.

بعد گفت خسته شدم، برویم به قهوه‌خانه‌ای و رفتیم. در قهوه‌خانه مردی آمد برای خوردن غذایی. قهوه‌چی گفت چوب‌خط پر شده، نسیه نمی‌دهیم و آن مرد جا خورد. کمی لرزید و سر به زیر افکند. جلال بی کلام به قهوه‌چی اشاره کرد که به حساب من و مرد تخم‌مرغ و خیاری گرفت و رفت. وقت حساب گفت این مرد چه کاره بود؟ قهوه‌چی گفت کارگر کشتی. جلال گفت یک ماه این مرد مهمان من. و قهوه‌چی حساب کرد ناهار یک ماهه را و جلال پولش را داد و رفت. من مهربانی را و دوست داشتن مردم را در وجود او دیدم، بی‌ریب و ریا. به آقای طالقانی ارادتی عجیب داشت. می‌گفت هم قوم و خویشیم و هم اهل یک محل و هم آقا که حرف می‌زند، یاد پدر زنده می‌شود برای من. یک روز صبح تلفن زدم که آقا و مهندس بازرگان رها شده‌اند از زندان. همین الان بیا برویم دیدنشان و رفتیم. می‌گفت دارم کتابی می‌خوانم درباره دعاها در تمامی ادیان و دعا در اسلام را دوستم عبدالله انوار نوشته است و عجیب بود که نمی‌دانستم چه رمزهاست و رازها در ادعیه اسلامی. دلم می‌خواهد این کتاب روزی به فارسی درآید. روزی گفت این همه امامزاده در ایران است. راه بیفتید برای هر کدامشان شناسنامه‌ای فراهم کنید از شرح حال و شجره‌نامه و تاریخ زندگی و آرامگاهشان تا مردمی که در حول و حوشش هستند با اعتقاداتی که دارند و آداب و رسومشان، حتی قفل‌ها و گره‌هایی که بر ضریحشان است، زیباست. گفتم باید قفل و گره‌ها را گشود. گفت شاید، اما این‌ها برای من داغ دل یک دهاتی است بر ضریح، زیباست، این‌ها همه شعر است! در همه جا، پا جای پای سنت می‌گذاشت، حتی در خانه‌اش هیزم می‌ریخت به بخاری.

در خوزستان رسمی است، هر حاجی که به حج رفته به تعداد بچه‌هایش پرچم می‌زنند بالای در خانه. در کوچه می‌ایستاد، به پورکریم می‌گفت عکس بگیر خیلی زیباست و خود یادداشت برمی‌داشت.

یک‌بار پرسید کولی‌ها کجایند؟ گفتم در بیابان. گفت باید رفت دیدنشان و رفتیم. نشست میانشان به درد دلشان گوش کرد. دیدم بیشترشان دندان‌هایشان از طلاست و می‌گفت ببین تنها ثروتشان را، و بعد دوست شد با آن‌ها، عکسی گرفت به یادگار. به تهران که آمد، عکس را فرستاد برایشان.

رو کردن به گذشته، او را از امروز بازنمی‌داشت. هر جا کتاب جالبی می‌یافت، می‌خواند. می‌خواست از میان خاکستر نجات دهد گوهرهای سنت را. یک‌بار گفت باید به کار صبیان خوزستان پرداخت. مثل زنبوری به همه سوراخ‌ها سر می‌کشید و شهدها فراهم می‌کرد. هم به مکه رفت و هم به مسکو. هم قم را دید و هم رُم را. به کوره دهات ایران هم زیاد سفر می‌کرد. هم کار سارتر را می‌خواند و هم تفسیر قرآن را.

وقتی خبر دادند او مرده است، به قبرستان رفتیم. بر سنگ سرد مرده‌شورخانه او را دیدم. سرو بلند آرام خفته بود. سری که به هیچ دربار و درگاهی خم نشده بود، اندکی خمیده بود. ریشش بلند بود. چهره سپید بود. از دور یک قرمزی می‌زد، جلو رفتم، خطی از خون کنار دهانش دله بسته بود... <<

جلال آل احمد و غلامرضا امامی – قهوه‌خانه‌ای در خرمشهر/ ۱۳۴۶

بگیریم. چه کسی گفته که زاینده رود باید به دریا بریزد؟ اتفاقا شاید حقیقت وجودی این زیباترین رود ایران همین باشد که بمیرد و در خاک فرو رود یا زیر تابش آفتاب به هوا برخیزد. اراده حقیر ما که نمی‌تواند برای جهان تعیین تکلیف کند. نهاد ناآرام جهان که نباید از اراده‌های ما تبعیت کند. کسی که خودش را جزئی از کل بداند و اراده‌اش را ذیل اراده رحمن تعریف کند، چرا باید ناامید شود؟ ناامید چه شود؟ کسی که به عمق جان باور داشته باشد که الحکم الا لله، از چه چیز می‌هراسد؟ نعوذبالله کار که از دست خدا درنمی‌رود. نکته ظریفی ست در فرمایش حضرت زینب که می‌فرماید ما رایت الا جمیلا. امام به حق را شهید کرده‌اند و یارانش را سر بریده‌اند و اسب بر بدن‌هاشان تاخته‌اند و اهل بیت را شقی‌ترین مردمان به اسارت برده‌اند. داستان تلخ‌تر از زهرش را می‌دانید. با این همه ولی خدا جز زیبایی نمی‌بیند. سر این ما رایت الا جمیلا چیست جز اینکه مومن خودش را تسلیم حق کند و به حکم دوست گردن بگذارد؟ بنده‌ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر. برای همین است که نه سیدالشهدا نا امید شدند نه زینب کبری و نه زین‌العابدین علیهم‌السلام. گیرم که مشروطه ما به رضا خان منتهی شده باشد و ملی شدن نفت ما فرجامش کودتای بیست و هشت

ادامه پریم در صفحه ۲۹

گردن
شماره سی و هشتم | سال اول | سه‌شنبه | ۳ آذرماه ۱۳۹۴

گردن بگویند

این نامه کوتاه را نوشتم تا این موضوع را گوشزد کرده باشم که مبادا کرگدن هم به پایتخت زدگی دچار شود. گرچه اعتراف می‌کنم این متن لزوما در نقد مطالب کرگدن نیست و خواستم به این بهانه یادی هم بکنم از شهرهای کوچک و ساکنان مهربان بی ادعایش. رفقای گرگدن، جناب میرفتاح! منتظر شماره‌های بعد هستیم. کاش می‌شد مجالی فراهم شود تا خوانندگان هم صاحب ستونی، صفحه‌ای، چیزی در کرگدن بشوند و دلی از عزا دربیاوردند. خوبی کرگدن این است که نه برای روشنفکران است، نه برای مخاطب عام. بلکه می‌تواند محله هر دو طیف باشد و در عین حال حرف خودش را بزند. سرتان را درد آوردم. تا بعد یا علی.

سیاه مشق/ از ماست

باز هم شعرسازی و حاشیه‌بازی

■ اسماعیل امینی

ای شاعر ناشی! سخن رسیده بود به فواید حواشی و اقسام بازی، برای دلربایی و چشم‌نوازی از دلبران و صاحب‌نظران. شیخ اجل در قرن هفتم فرمود:
شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
اما الان قرن پانزدهم است و دوران رواج شوخی است و شوخ‌چشمی و بلکه پررویی و گستاخی. بیگانه و خویش و صاحب‌نظران هم اگرچه نگرانند اما نگران جا ماندن تو از موج‌های خبرساز و شهرت‌آفرین هستند، به پندار تواضع و خفض جناح و حیا و ادب که خدایشان بیامَرزاد. بدان که هرچه هست در گستاخی برای نام‌آوری است و نام‌آوری است که شرط اول و آخر نان‌آوری است.
ای شاعر ناشی! در قصیده‌بازی، شرط توفیق در آن است که قلمبه و مغلق بسرایی و به هیاهو و طنطنه و دمدمه قصیده بخوانی، چندان که هیچ‌کس از قصیده تو توقع معنا و رسایی و سلامت نداشته باشد که در قصیده این روزگار اصل بر صلابت شاعر است و نه سلامت شعر.
ای شاعر ناشی! در آوانگاردبازی نیز، قلمبه‌گویی و مغلق‌نویسی شرط اول است. طرفه آن‌که در آوانگاردبازی، قید و بند وزن و قافیه و ارتباط کلمات با هم گسسته است، نه‌تنها در شعر بلکه در نقد شعر و سخن گفتن از شعر نیز، التزام به معنا و ربط منطقی منسوخ است.
ای شاعر ناشی! بیم مدار که بی‌معنا سرودن و بی‌معنا نوشتن و سخن گفتن، نکند زمانی موجب بی‌اعتباری و بی‌آبرویی بشود. خیالت تخت! روزگاری است که کسی چیزی نمی‌خواند به‌ویژه شعر و نقد شعر که مهجور است و متاع بی‌مشتری است به عنایت حق.
گیرم که بخواند، که را آن جرئت است یا آن مایه حوصله که بگوید: خواندم و درنیافتم. خواندم و بی‌معنا یافتم. مگر ندیده‌ای که این همه سخنران پریشان‌گوی و این همه سخنان بی‌معنا در مقولاتی جدی‌تر از شعر و نقد شعر هست و هیچ‌کس را دل و دماغ اعتراض و انتقاد نیست؟
ای شاعر ناشی! اگر سودای پست‌مدرن‌بازی داشتی، دیگی بر آتش اوهام بار بگذار و هرچه به دستت رسید در آن بجوشان. اگر قصیده خراسانی است و اگر غزل عراقی است، اگر زبان فارسی و انگلیسی و عربی و عجمی است و اگر قدیم و جدید و فاخر و نازل بیا تا برسی به رکیک و مبتذل، هرچه دم دست بود در دیگ پست‌مدرن بینداز! بجوشان و به هم بیامیز و چاشنی جانسوز سیاست یا لامذهبی و البته نمک و فلفل «الفیه و شلفیه» بر آن بیفزای و پیاله‌پیاله و کاسه‌کاسه وَ بادیه‌بادیه، آش هفت‌جوش خود را پیش روی صاحبان اشتهای پسامدرن بگذار.
ای شاعر ناشی! اگر تاب اَندکی دزد و پلیس‌بازی داری، باری مخالف‌بازی و سیاسی‌بازی و ناراضی‌بازی از راه‌های میان‌بُر شهرت و نامجویی است. تیتر اول روزنامه‌ها و سایت‌ها را بخوان و هرچه در آن‌ها بود نقیضه کن و مخالفت کن و کمی فحش و فضیحت به کار بند و منتظر باش که آجان و محتسب و المأمور معذورِ وظیفه‌شناس بیاید به سراغت، که به هر حال او هم باید بَه رؤسای خود گزارش عملکرد بدهد و برای خودش کار بتراشد و از حقوق و مزایای آن برخوردار بشود. همچنان که تو، یعنی شاعر ناشی سابق و شاعر مبارز فعلی برای خودت کار تراشیده‌ای و به‌زودی از حقوق و مزایای آن برخوردار می‌شوی در این سوی و آن سوی اقیانوس‌ها.
ای شاعر ناشی! روی دیگر این سکه، یعنی دخالت در بازی امیران و دیوانیان و نشستن بر در سرای مهتران، ارزشی‌بازی است و آن بدین گونه است که تیتر اول خبرها را بخوانی و در کنارش البته اخبار هواشناسی را پیگیری کنی و آن تیترهای اول را موزون و مقفا و مخیل بسازی و شعر فراهم کنی، شیرین‌تر از لوزینه و چرب‌تر از حلوای تن‌تانی. پس دیرزمانی بر تو نگذرد که تو را از چرب و شیرین خوانِ مهتران چندان بهره آید که پوست بیندازی و غبغب مَهیا کنی و شکم قطور سازی، آن سان که شایان مدیران و مهتران است. پس از کسوتِ ژنده شاعری به در آیی و کت‌وشلوار مارک‌دار مدیریتی در بر کنی و رِطب و یابسی چند از بر کنی از بهر سخنرانی مدیریتی را، آن قَدر که بتوانی! <<

به اتفاق ملاحت

ماجراهای هلفدونی

اسکناس، سکه، پم‌پم؛ توی زندان هر کس داستان خودش را دارد

■ رضا ساکی

همزمان نمی‌توانستند پاهایشان را دراز کنند. دوبه‌دو و نوبتی پا می‌کشیدند و آن‌ها که پایشان جمع بود پای آن دو نفر دیگر را مشت و مال می‌دادند. همه روز کارشان این بود. تکرار مشت و مال در اتاقی تنگ. یکی گفت: "تنگنای زندگی کم نبود که در اتاق تنگ زندانی شدم؟" یکی گفت: "شاید می‌خواهند قدر عافیت بدانیم چون این‌جا اتاق‌های ۹۰ متری هم دارد با تلویزیون و مستراح و حمام و قالی کاشان. خودم دیده‌ام." یکی گفت: "پس چرا ما را در این خلأ حبس کرده‌اند." یکی گفت: "شاید جرم آن‌ها از جرم ما کمتر است." یکی گفت: "تو مگر چه کرده‌ای؟" گفت: "من کاری نکرده‌ام، زنم کرد، رفت دادگاه طلاق خواست، دادگاه هم به نفعش حکم داد و من افتادم زندان." گفت: "زنت را کشتی؟ " گفت: "من جرئت نمی‌کنم خودم را بکشم چه برسد به زنم. مهریه‌اش را نتوانستم بدهم، افتادم زندان." جای پایشان را عوض کردند. یکی آهی از سر خوشی کشید و گفت: "دنده‌ات نرم، می‌خواستی کمتر مهرش کنی." یکی گفت: "جای خواهری، زنت زیبا بود؟" یکی گفت: "زیبایی نسبی است." گفت: "بحث چیز دیگری است." یکی گفت: "زن زیبا آفت است." گفت:"حالا چقدر مهرش بود؟ " گفت: "شرمنده‌ام." گفت: "شرمندگی ندارد، مرد یعنی همین. برای عشقش هر کاری می‌کند آخرش هم می‌افتد زندان. بگو." گفت: "مهرش ۱۴ تا سکه بود!" جای پایشان را عوض کردند. صدایشان رفت بالا: "۱۴ سکه؟" گفت: "بله. نداشتم بدهم. یعنی فرصت خواستم، اما گفتند عندالمطالبه است." یکی گفت: "گول خورده‌ای بدبخت. عندالمطالبه دیگر نیست، عندالاستطاعه است." گفت: "می‌دانم. آن را هم بررسی کردند افتادم زندان." یکی گفت: "یعنی استطاعت ۱۴ سکه را هم نداشتی؟ چه غلطی کردی که رفتی زن گرفتی پس. حقت همین اتاق تنگ است."
جای پایشان را عوض کردند. یکی گفت: "تو چه کردی؟" گفت: "من دستی پول قرض کردم بعد دوباره دستی قرض کردم تا قرض اول را بدهم همین‌طور همه محل را چاپیدم." گفت: "مگر چقدر قرض کردی؟" گفت: "بار اول، ده تومان." پرسیدند: "ده میلیون؟" گفت: "نه، ده تومان."
– میلیارد؟
– نه آقا تومان.
– ده هزار تومان.
گفت: "خاک بر سر خرت. من بودم شلوارم را می‌فروختم ده تومان را می‌دادم." گفت: "فروختم. اتفاقا اول تنبانم را فروختم ولی پنج تومان بیشتر نخریدند. بعد همین‌طور قرض روی قرض آمد تا رسید به ۳۰۰ هزار تومان."
– الان برای ۳۰۰ هزار تومان این‌جایی؟
– بله.
جای پایشان را عوض کردند. گفت: "خودت چه؟" گفت: "من تصادف کردم. ماشین صاحب‌کار را بردم ته دره." گفت: "بنز بود؟" گفت: "نه." گفت: "پورشه بود؟" گفت: "نه." گفت: "یعنی گران‌تر؟" گفت: "خدا وکیلی بین خودمان باشد ولی ماشین نبود، موتور بود." سه‌تایی آرام گفتند: "موتور بود؟" گفت: "بله، نداشتم پولش را بدهم. نامرد من را انداخت زندان." جای پایشان را عوض کردند. گفت: "تو چه؟" گفت: "پم‌پم." گفتند: "پم‌پم؟" گفت: "بله پم‌پم. گرسنه بودم یک پم‌پم از مغازه کش رفتم بخورم، سر کوچه دستگیر شدم. از بالا غافلگیرم کردند. بعد گفتند برو هلفدونی تا تکلیفت را مشخص کنیم. اعدامم نکنند!" جای پایشان را عوض کردند. <<

«روسلان وفادار» فاجعه وفاداری در دوران اسارت گئورگی ولادیموف ترجمه دکتر روشن وزیری نشر ماهی

رمانی روانشناسانه و بسیار دقیق از دورانی سخت در روسیه. دورانی که انسان‌ها دسته‌دسته در اردوگاه‌های کار اجباری حکومت استالین به اسارت روزگار می گذراندند و نه‌تنها این زندانیان بلکه زندانبان‌های آن‌ها و همین‌طور سگ‌های نگهبان هم در کنار آن‌ها اسیر بودند و همگی دور از جهان واقعی درگیر معضلات خود بودند و درنهایت با فروپاشی و شکست حکومت استالین و تعطیل شدن این بازداشتگاه‌ها زندگی برای این آدم‌ها هم بی‌معنی می‌شود ولی روسلان که روزگاری از بهترین سگ‌های نگهبان آن بازداشتگاه بوده حقیقت اتفاق افتاده را باور نمی کند و همچنان وفادارانه منتظر صاحبش می‌ماند و تا پای جان از بازداشتگاه حفاظت می کند. نویسنده دقت داشته تا کوچک‌ترین حرکات و رفتارهای سگ‌ها را در تصویرکردن روسلان از قلم نیندازد.

■ محمدکاظم کاظمی
■ سعیده موسوی‌زاده

یار دبستانی

بنده همان شاعر ایرانی‌ام
باز به دنبال غزل‌خوانی‌ام
دیرزمانی است که چون مرغ عشق
در قفس قلب تو زندانی‌ام
عشق ردیف است به دیوان من
عاشقم و صاحب کمپانی‌ام
بره رام رمه تو منم
عاشق آن هی‌هی چوپانی‌ام
با دگران ارشدم و دکترا
با تو همان یار دبستانی‌ام
اخم نکن دور مشو سال‌هاست
در پی یک فرصت طولانی‌ام
تا بکشی تیغ به اصلاح خویش
کشته آن چهره نورانی‌ام
اِند صمیمیتم ای بامرام
قول بده باز نپیچانی‌ام
خسته ز بیداری خویش آمدم
قول بده زود بخوابانی‌ام
مثل گل از غنچه برون آمدم
این من و این جامه عریانی‌ام
آمده‌ام در دل طوفان تو
بی سپر چترم و بارانی‌ام
برق بزن بغض مرا باز کن
منتظرم تا تو بترکانی‌ام
آب شدم آب شدم کاملا
حال پشیمان ز پشیمانی‌ام
خام بدم پخته شدم بس نبود
آمده‌ای تا که بسوزانی‌ام؟
روز کنار دگران شوخ و شنگ
شب یکری تا که بجزانی‌ام
گر تو همانی که نمی‌دانمت
بنده همانم که تو می‌دانی‌ام
خوب‌ترین حادثه می‌خواندمت
این همه بود از سر نادانی‌ام
از تو چه پنهان که همین تازگی
خط جدیدی است به پیشانی‌ام
موقع بیماری عشقت گذشت
حال، بی بیمه درمانی‌ام

صد بیت را دنبال هم چیدیم
ما خود به آن‌ها خوب خندیدیم
از بینشان گلچین شد این ابیات
این شعر را ما اشتراکیدیم

■ محمدحسن صادقی

سعدی + من

«از هر چه می‌رود، سخن دوست خوش‌ترست»
مخصوصا آن زمان که خودش نیست بین ما!
...
«ما را همه‌شب نمی‌بَرد خواب»
بی‌مصرف بسته‌ای «دیازپام»
...
«سلسله موی دوست، حلقه دام بلاست»
مرد بلادیده را، یار کچل بهتر است!

■ جلیل صفر بیگی

یک اشتباه ساده

دزد؟
اشتباه گرفته‌اید آقای بانک
من فقط گاهی
سر و پایم را عوضی می گیرم
وگرنه این جوراب...

■ کوثر پاک‌سرشت

آب جوی مولیان

«باد بهاری وزید از طرف مرغزار»
طفلکی افرا و سرو، وای به حال چنار!
بر لب جویی نشین، منظره‌ها را ببین:
جلد پفک در یمین، ظرف غذا در یسار
یار گل‌اندام من، رفت به سوی چمن
دید چو این صحنه را، کرد همان‌دم فرار
چون که به گردون رسید بوی خوش ضایعات
«باز به گردون رسید ناله هر مرغزار»
قطع درختان سبز پیش خداوند هوش
هست چو هر اصله‌اش یک سند افتخار
غربی اگر لاف زد او متمدن‌تر است
فوری از او با چماق بنده درآرم دمار
آب جوی مولیان یکسره شد فاضلاب
شد ته سیگارها سهم چمن در بهار
باعث این بلبشو کیست؟ گمانم که هست
توطئه انگلیس، یا گنه «ابتکار»
کشور شعر و ادب پاک و تمیزش خوش است
نیست چنین کارها از من و تو انتظار...

■ اکبر میر جعفری

عصر جدید

به قدری که از دوستان ناامیدم
همان قدر هم بنده ذاتا پلیدم
به ظاهر که با هم تفاوت نداریم
شما بایزیدید و من با یزیدم
همین بیت کافی است مردم بدانند
که من از حکیمان عصر جدیدم
ولی دوستان رو به آینده دارند
و من فعل ماضی خیلی بعیدم
نشستم لب جوی آبی و دیدم
که افتاد در جوی دسته کلیدم
شبی قله‌ای را اگر فتح کردم
همان شب از آن قله پایین سُریدم
نه از مال دنیا نه از مال مردم
چه چیزی به جز زیپ بالا کشیدم؟!
به قدری حسودم که یک روز شاید
برای خودم نیز محمل خریدم!
گذشت آن زمانی که مانند مجنون
به دنبال محمل فقط می‌دویدم!

...

و گاهی گرفتار چشمی جدیدم
به معنای این است: عینک خریدم
نه از چشم‌هایی که هر روز با آن
شتر دیدم و بعد گفتم ندیدم

کجایی که یادت بخیر

در انقراض ادب در روزگار جدید

■ نسیم عرب امیری

سال‌ها پیش بود از هر سو
ادب مرد به ز دولت او
آن زمان مَرد پیش بچه و زن
بود ملزم به باادب بودن
خاصه گر داشت شهرت و منصب
بیشتر می‌نمود حفظ ادب
آدم باادب در آن دوران
بود محبوب بین پیر و جوان
همه جا بود صحبتش هر دم
محترم بود بس که این آدم
می‌شد انجام هر کجا کارش
چون ادب داشت توی گفتارش
حالیا نیست ساز و کار جهان
مثل سابق به کام باادبان
گر بگردی دقیق در عالَم
بی‌ادب نیست توی دنیا کم
از وزیر و رئیس یک دولت
تا نماینده‌های یک ملت،
ادبیاتشان عوض شده است
شیوه گفتمان عوض شده است
مثلا گفته‌اند آقایی
که بریزید آب را جایی...
(حیف حالا که خوب کردم فکر
باقی جمله نیست قابل ذکر!)
الغرض وضع سخت حاد شده است
آدم بی‌ادب زیاد شده است
دیگر امروزه نیست توی جهان
هیچ جایی برای باادبان
گر جوانی نجیب و اهل ادب
برود توی جمع چند جلب
تا کند باز او دهانش را
می‌شود بین جمع استهزا
که چرا نطق می‌نمایی تو
مثل گوینده‌های رادیو
باش مانند آدم، ای اسکول!
جمع کن این بساط را عوضی*
شده امروزه بین مردم شیک
دادن فحش‌های زشت و رکیک
نیست مقدور توی این دوران
ادب آموختن ز بی‌ادبان!

پی‌نوشت:
* امیدوارم از چنین آدمی که رعایت ادب نمی‌کند انتظار نداشته باشید که رعایت قافیه کند! <<

گردن بگوند

آدرس ایمیلم را که یادتان نرفته:
Mirfattah@yahoo.com
kargadannameh@gmail.com
هرچه می‌خواهد دل تنگتان بگویید که به دیده منت.
باقی بقایتان
جانم فدایتان.

مخلص شما سردبیر

مرداد باشد. سرخوردگی به چه دردی می‌خورد؟ البته عقل حکم می‌کند که از اشتباهاتمان درس بگیریم اما ناامیدی معنا ندارد...
ما زندانی کلماتی هستیم که تعبیر می‌کنیم. روشنفکران ما طفلی‌ها از فهم معنای عالم محروم ماندند. من بد روشنفکرها را نمی‌گویم و در مسابقه بدگویی از ایشان شراکت نمی‌کنم. بحث من اصلا سیاسی نیست. من دارم می‌گویم که علت یاس و سرخوردگی ما انقطاع از عالم قدس است. چون از وحی برد نتوانستیم کار جهان را تاویل کنیم. سهل است خودمان را هم نتوانستیم تاویل کنیم. روشنفکران ما نتوانستند بر حقیقت عالم چشم باز کنند و بفهمند که خدا خواهد آنجا که کشتی برد. بحث دینداری و بی‌دینی نیست. حتی دینداران ظاهری نیز نتوانستند اراده‌های انسانی‌شان را ذیل اراده حق معنی کنند. برای همین تنها چیزی که از کلمات دوره جدید استنباط کردند تلخی و یاس و افسردگی بود... گیرم اینجا باغ بی‌برگی. گیرم اینجا خود خود زمستان، گیرم ایجا دیگر کسی امید معجزتی ندارد، گیرم که درهای آسمان بسته است، گیرم که باد استغنای حق وزیدن گرفته... چه کنیم؟ از شدت ناامیدی بمیریم؟ مثل هدایت خودمان را بکشیم؟ از شدت ضعف و ناتوانی در چاه نیستی گم و گور شویم؟ چه کنیم؟ با ما یا بی‌ما این جهان را حالا حالاها سر باز ایستادن نیست. این سرزمین اهورایی نیز حالاحالاها هست و قرار است منشا اثر باشد و خورشید امید هر روز طلوع کند. مادامی که مادران می‌زایند و حیات ادامه دارد، باید امیدوار بود. گفته سهراب را چون از فرط تکرار بدیهی شده سبک نشمرید. بهره فراوان از حقیقت دارد. تا شقایق هست زندگی باید کرد و ناامید نباید شد. <<

تمت

صبحانه میوه و غلات برای دو نفر

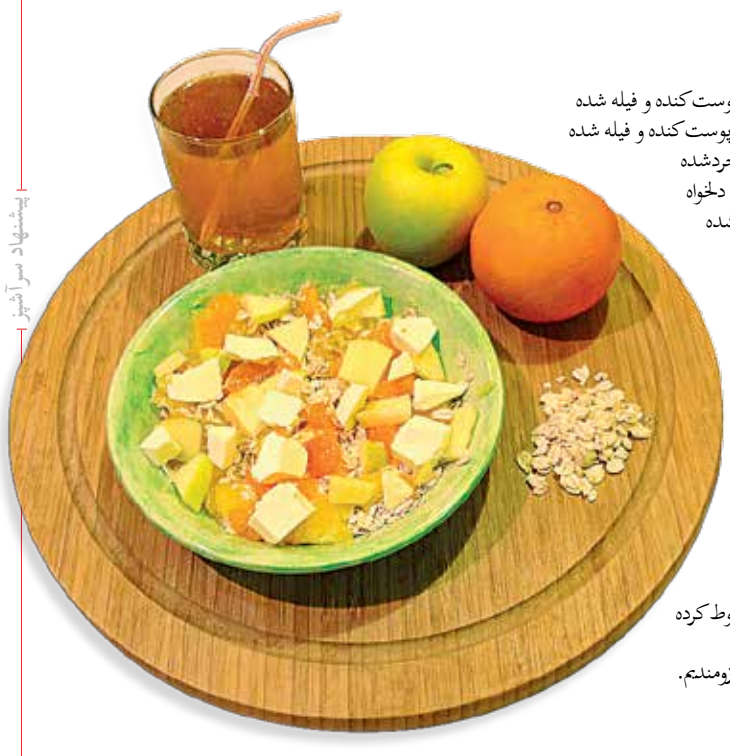

پیشنهاد سرآشپز

مواد لازم:
– یک عدد پرتقال پوست‌کنده و فیله شده
– یک عدد نارنگی پوست‌کنده و فیله شده
– یک عدد سیب خردشده
– جو پرک به مقدار دلخواه
– پنیر صبحانه رنده‌شده

طرز تهیه:
همه مواد را با هم مخلوط کرده و نوش جان کنید.
روز خوبی را برایتان آرزومندیم.

پیشنهاد:
– این ایده با هر میوه‌ای که دوست دارید، به خصوص موز، قابل اجراست.
– دوستان اهل شکلات می‌توانند به جای پنیر از مقداری شکلات صبحانه آب‌کرده و قدری خامه هم استفاده کنند.
– پنیر خامه‌ای هم ترکیب چرب و لذیذی درست می‌کند.

صبح یک روز عالی

خوردن یک صبحانه متفاوت و هیجان‌انگیز می‌تواند محرکی باشد برای یک روز خوب همراه با اتفاقات خوب

■ ساناز اعتمادی

بعضی از وعده‌های غذایی، مثل صبحانه، در زندگی روزمره به شکلی است که راه را برای نشان دادن خلاقیت سخت می‌کند طوری که اغلب بی‌هیچ تنوعی صرف می‌شوند. در زندگی امروز ما صبحانه متنوع و مفصل معمولا در روزهای تعطیل خورده می‌شود که آن هم برای خود شرایط خاصی دارد؛ دور هم بودن می‌خواهد و نان تازه و چای تازه‌دم که سحرخیزترین فرد خانه آن را به عهده می‌گیرد که آن هم امروزه به دلیل گرفتاری‌های بسیار به ندرت اتفاق می‌افتد.
هر روز خوبی، از صبح آن پایه‌ریزی می‌شود. خوردن یک صبحانه متفاوت و هیجان‌انگیز می‌تواند محرکی باشد برای پیش آمدن اتفاقات خوب. اکثر ما از این‌که بخواهیم فرصتی را برای به وجود آوردن این لذت فراهم کنیم، واهمه داریم و جرئت امتحان کردنش را حتی برای یک بار هم که شده، نداریم غافل از این‌که همان چیزهای تکراری و یکنواخت و روزمره هم نیاز به صرف وقت دارند و فقط این ذهن ماست که نمی‌خواهد ترک عادت کند. بیشتر متخصصین تغذیه بر این باورند که صبحانه از وعده‌های اساسی به شمار می‌رود و درست خوردن آن به سلامتی بسیار کمک می‌کند. از طرف دیگر، متنوع بودن مواد غذایی از جمله فیبر و کربوهیدرات و... در این وعده بسیار مهم است و توجه نکردن به آن، از تاثیر خوب صبحانه خوردن بر شادابی و نشاط و انرژی ما خواهد کاست.
اقوام مختلف بر اساس شرایط اقلیمی و فرهنگی خود صبحانه‌های متفاوتی دارند که قریب به اتفاق آن‌ها شامل یک نوشیدنی گرم یا سرد به همراه مواد غذایی متداول و بومی است. لذت بررسی و تجربه کردن این صبحانه‌ها به خودی خود اتفاق خوبی است که در سفر به آن سرزمین‌ها حتما باید تجربه‌شان کرد. یکی از ویژگی‌های یک آشپز خلاق، ایده گرفتن از این صبحانه‌های متفاوت برای شاد کردن روز خود و دیگران است.
یکی از این صبحانه‌های متفاوت و در عین حال ساده که بسیار هم مناسب فصل پاییز است، صبحانه میوه و غلات است که علاوه بر طعم و رنگ عجیب خود، می‌تواند انقلابی در یک ذائقه یکنواخت به وجود بیاورد و جسارت خوردنش شاید از طرز تهیه ساده آن هم مهم‌تر باشد. فکر می‌کنم این صبحانه برای یک بار هم که شده، قابل امتحان باشد. دستور این صبحانه را به همه شما دوستان جسور و شجاع تقدیم می‌کنم؛ باشد که همیشه شاد و پرانرژی باشید. <<

kargadanfoods@gmail.com

یه کرگدن توی شهره!

KARGADAN

ملاصدرا. شیخ بهایی شمالی. خیابان صائب تبریزی غربی
کوچه شهید بی بی شهربانویی. سمت راست. پلاک ۹

تلفن ۸۸۰۳۳۱۶۰

روی خوش مهتاب

طراح و کارگردان **بهداد زندیه وکیلی**

نویسنده **ارژنگ طالبی نژاد**

بازیگران
شهاب عباسیان
اشکان مختاری
نامیرا حفیظی

تهیه‌کننده **حامد حضرتی**

مجری طرح و مشاور اجرا **نوید عراقی**

دستیار کارگردان **شادی منصوری**

یکم تا هجدهم آذر ماه نود و چهار، ساعت ۲۰

میدان فاطمی ، ابتدای خیابان شهید گمنام ، خیابان جهان مهر ، پلاک ۲۶ ، تماشاخانه ی دا

تلفن رزرو : ۹۳۸-۳۸۹۴۱۲۱ .

فروش اینترنتی : www.tiwall.com

تیوال

هفتاد

ALI AMIRI ARTWORKS/2015